

توبه سفر کسیر دیاپامی کند صبر فردا قدر چاه کند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲

اجرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۳/۰۴



کنجمنصور
مشکر کامل برنامه ۹۱۸
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

توبه سفر گیرد با پای لنگ
صبر فرو افتد در چاه تنگ

جز من و ساقی بنماند کسی
چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

عقل چو این دید، برون جست و رفت
با دل دیوانه که کردهست جنگ؟

صدر خرابات کسی را بُود
کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت
کشتی برساخت ز پشت نهنگ

وانکه در اندیشه یک جو زر است
او خر پالان بُود و پالهنگ

یار منی، زود فرو چه ز خر
خر بفروش و برهان بی درنگ

کون خری، دنب خری گیر و رو
رو که کلیدی نَبود در مدنگ

راز مگو پیشِ خران، ای مسیح
باده ستان از کفِ ساقی شنگ

رنگاترنگ: آواز چله کمان و تارهای ساز

پالهنگ: افسار، کمند

مدنگ: قفل، چوبِ پس در

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۳۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ

جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

مولانا امروز در این غزل از «توبه و صبر» من‌ذهنی صحبت می‌کند. «توبه» در معنی اصلی خودش یعنی شناسایی من‌ذهنی و عقب کشیدن از آن و انداختن آن و در نتیجه زنده شدن به زندگی در این لحظه به طوری که به من‌ذهنی دیگر برنگردیم.

اما یک نفر می‌تواند من‌ذهنی را نگه دارد و داخل من‌ذهنی توبه بکند. این توبه، توبه من‌ذهنی‌ست. توبه یعنی برگشت، و برگشت من‌ذهنی در واقع عبور کردن از یک وضعیت ذهنی به یک وضعیت ذهنی دیگر هست که انسان با آن هم‌هویت شده. مثل این‌که مثلاً یک باور را ببندازد، یک باور دیگر را به‌جای آن بگذارد، ولی از ذهن یا من‌ذهنی خارج نشود.

پس در این‌جا از توبه‌ای صحبت می‌کند که «توبه من‌ذهنی» است و می‌خواهد بگوید که اگر یک کاری صورت بگیرد و آن کار الآن در بیت دوم مشخص است، «آن چنگ» به وسیله زندگی زده بشود. کدام چنگ؟ چنگ فضای گشوده‌شده یا مرکز عدم. و همین‌طور که توبه من‌ذهنی، عبور هشیاری از یک وضعیت به یک وضعیت دیگر است که با آن همانیده است، «صبرش» هم «صبر» نیست.

صبرش شکل‌های مختلفی پیدا می‌کند، بعضی موقع‌ها صبرش عجله می‌شود و صبرش در واقع تحمل است یک‌جور، با درد زیاد برای رسیدن از یک وضعیتی به یک وضعیت دیگر که من‌ذهنی آن را حضور می‌نامد یا زندگی می‌نامد یا یک چیزی می‌نامد یا می‌داند که در آن زندگی هست.

همین عدم تبدیل ما و گذر کردن ما از وضعیت‌های ذهنی به هم‌دیگر در واقع «صبر من‌ذهنی» و «توبه من‌ذهنی» را نشان می‌دهد. توبه من‌ذهنی هر لحظه صورت می‌گیرد. می‌بینید که یک فکری به وسیله یک فکر دیگر خورده می‌شود یا جایگزین می‌شود.

این توبه با توبه‌ای که امروز خواهیم دید که یک‌سره آدم از ذهن می‌رود بیرون فرق دارد. پس دو تا مفهوم مهم «توبه و صبر»، توبه به معنی بازگشت است، صبر هم یعنی گذشتِ زمان، منتها با فضای گشوده‌شده تا تبدیل انجام بشود.

من ذهنی چون وجود دارد نمی‌خواهد تبدیل بشود، نمی‌خواهد خودش را از دست بدهد، بنابراین صبر را در واقع به تحمل به این‌که یک وقتی بگذرد، از یک وضعیتی به وضعیتِ دیگر بگذرم، ولی در ذهن بمانم. بنابراین می‌بینید که «صبر فرو می‌افتد در چاه تنگ» یعنی صبر دیگر بیرون نمی‌آید، صبر من ذهنی. به جایش می‌گوید صبر اصلی می‌آید و توبه مصنوعی من ذهنی هم از بین می‌رود یا با پای لنگ، یعنی یواش‌یواش این تبدیل صورت می‌گیرد. می‌بینید که به آسانی ما از من ذهنی یا همانیدگی‌ها بر نمی‌گردیم، یواش‌یواش بر می‌گردیم.

و بیت دوم می‌گوید اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم و این مرکز عدم را که اصل ماست، زندگی بزند مثل ساز، مثل «چنگ»، در این صورت غیر از «من و ساقی» یعنی من و خداوند، هشیاری من و هشیاری زندگی که یکی هستیم، غیر از وحدت، چیز دیگری نمی‌ماند.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

ترنگاترنگ: آواز چله کمان و تارهای ساز

و شما آن «چنگ» را، بله «ترنگاترنگ» در این جا یعنی آواز سازِ درواقع فضای گشوده شده و مرکز عدم است و حالا این بیت را دوباره من تکرار می‌کنم و این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] را به شما نشان می‌دهم که ما به صورت هشیاری که مرکزش عدم است و از جنس زندگی است، وارد این جهان می‌شویم و قبل از ورود به این جهان یا در ابتدای ورد به این جهان این چهار تا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گیریم.

وقتی وارد شدیم با صورت‌های فکری [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چیزهای مهم برایمان که برای بقای ما مهم هستند و پدر و مادرمان، خانواده و جامعه یاد می‌دهد مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل برخی باورها، با آن‌ها همانیده می‌شویم. همانیده شدن یعنی تجسم شکل فکری چیزهای مهم بیرونی و حس هویت تزریق کردن به آن‌ها که به موجب آن، آن‌ها می‌شود عینک دید ما، و بنابراین عینک دید ما عوض می‌شود. به جای عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌شود یک جسم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]

پس عینک‌های مختلفی را به چشممان می‌زنیم، از طریق این عینک‌ها می‌بینیم. چون تندتند از طریق این عینک‌ها می‌بینیم، این عینک‌ها درواقع عینک‌های مادی هستند، یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم به نام من‌ذهنی که فکر می‌کنیم آن هستیم. از وقتی که به این چیزها حس وجود می‌دهیم و این‌ها می‌شوند عینک دید ما یا مرکز ما، آن موقع دیگر عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی نمی‌گیریم و از این اجسام می‌گیریم و چون این اجسام همیشه آفل هستند، درحال فروریزش هستند و از بین رفتن هستند، یا تغییر هستند، درنتیجه عقل ما و حس امنیت و هدایت و قدرت ما هم تغییر می‌کند و یکی از خاصیت‌های این من‌ذهنی ترس است.

ترس به این علت است که مرکز ما که این چیزها هستند، دائماً فرو می‌ریزد. و این من‌ذهنی که به این ترتیب یک تصویر ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یک جسم به اصطلاح پویاست، هی عوض می‌شود، تصورات خودش را دارد که به صورت فکر است، از زندگی و از مفاهیم اصلی مثل «توبه و صبر» که در این جا مولانا مطرح



می‌کند و تا زمانی که ما متوجه می‌شویم که به صدا درآوردن این ساز من‌ذهنی درد ایجاد می‌کند و در جهت‌های مختلف که می‌رویم، ما به زندگی نمی‌رسیم و ناامید می‌شویم.

بالاخره از عارفانی مثل مولانا یاد می‌گیریم که بیا تسلیم بشو، یا ادیان این موضوع را مطرح می‌کنند که تسلیم باید بشوی. تسلیم درواقع پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن [شکل ۲ (دایره عدم)] که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، همان مرکزی می‌کند که قبل از ورود به این جهان بود. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

پس تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره مرکز ما را عدم می‌کند. و وقتی مرکز ما عدم می‌شود برای اولین بار هشیارانه از طریق عینک عدم یا زندگی به خودمان و به جهان نگاه می‌کنیم.

برای اولین بار متوجه می‌شویم که ما از جنس این اجسام نیستیم و من‌ذهنی نیستیم و متوجه می‌شویم که من‌ذهنی در زمان کار می‌کند، یعنی زمان مجازی گذشته و آینده، ولی یک‌دفعه متوجه می‌شویم که زندگی همین لحظه است، در گذشته و آینده نیست. این معنی‌اش این است که از من‌ذهنی بیرون آمده‌ایم.

و به‌صورت حضور ناظر، من‌ذهنی یا ذهنمان را می‌بینیم، متوجه می‌شویم که فکرها در آن‌جا جریان دارد، و برای اولین بار شاید متوجه می‌شویم، به‌صورت حضور ناظر، که این من‌ذهنی توبه می‌کند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی مرتب دچار درد می‌شود و فکر می‌کند مثلاً با یک آدمی همانیده شده و آن آدم متغیر است، تغییر آن آدم ما را می‌ترساند. برای اولین بار متوجه می‌شود که اگر همانیدگی‌اش را با او به پایان ببرد، مرکزش را مثلاً از او خالی کند، آن درد از بین می‌رود.

ولی متأسفانه وقتی توبه می‌کند از این کار و صبر می‌کند این کار صورت بگیرد، این‌ها هردو مال ذهن است، در ذهن هنوز می‌ماند. پس این توبه که حالا این شخص بد بود، همانیدگی‌ام را با او به پایان ببرم، با یک کس دیگر همانیده بشوم، متأسفانه دوباره صورت می‌گیرد.

اگر درست عمل می‌کرد، دیگر می‌گفت که من با هیچ‌کس همانیده نمی‌شوم، کسی را به مرکز نمی‌آورم، یعنی تصویر ذهنی کسی را به مرکز نمی‌آورم، که از طریق او جهان را ببینم یا خدا را ببینم یا خودم را ببینم، وقتی او تغییر می‌کند، من هم تغییر کنم. و مولانا چندین جا در مثنوی و دیوان شمس به این موضوع اشاره می‌کند. مثلاً می‌گوید:

تو گواه باش خواجه که ز توبه، توبه کردم بشکست جام توبه، چو شراب عشق خوردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۹)

پس می‌گوید خواجه تو شاهد باش که من از توبه، توبه کردم، یعنی این‌جور توبه. و «جام توبه»، شراب توبه شکست، چون من چکار کردم؟ شراب عشق را خوردم [شکل ۲ (دایره عدم)] یعنی فضا را باز کردم، از مرکز عدم شراب خوردم. همین‌طور می‌گوید در غزل ۲۳۸۷:

هم زهد بر شکسته، هم توبه توبه کرده چون هست عاشقان را کاری و رای توبه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۸۷)

«کاری و رای توبه عاشقان»، در واقع این است که در [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] من ذهنی نماند، مرکز را جسم نگه ندارند و فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنند [شکل ۲ (دایره عدم)]. این فضای درون ما بازتر بشود، بازتر بشود، بازتر بشود و هرچه این فضا یا مرکز عدم به وسیله زندگی زده می‌شود، آن دوتا بیت اول که خواندیم:

جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگ‌ترنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

یعنی آن چنگ، یا آن ساز عدم من، به وسیله زندگی زده بشود و من صدای او را بشنوم، آهنگ او را بشنوم و پیغام او را بشنوم و آرامشی که او در من به وجود می‌آورد، او را بشنوم، در این صورت چه می‌شود؟ الآن گفت، غیر از من و ساقی کس دیگری نمی‌ماند.

پس معلوم می‌شود وقتی فضا گشوده می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] من و ساقی با هم هستیم. درست است؟ و من و ساقی با هم هستیم، مرکز را عدم نگه می‌داریم تا کجا؟ تا این‌که [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند، هیچ از آن نوع توبه کردن و صبر کردن من ذهنی که می‌گویم تحمل است، تحمل من ذهنی است، تحمل من ذهنی فشار است، هیچ آثاری از آن نماند.

ولی از همین بیت اول متوجه می‌شویم که سفر کردن و توبه من ذهنی یعنی ما به صورت من ذهنی توبه نکنیم، این کار طول می‌کشد و فوراً به وسیله ذهنمان نباید دنبال نتایج بگردیم. پس ما باید این‌قدر این توبه واقعی، حالا

توبه واقعی موقعی است که ما چکار می‌کنیم؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز می‌کنیم، به صورت هشیاریِ ناظر ذهنمان را نگاه می‌کنیم.

می‌بینیم یک همانندگی وجود دارد و همانندگی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را شناسایی می‌کنیم، باور است، شخص است، پول است، آن را می‌اندازیم. وقتی می‌اندازیم این توبه واقعی است برای این‌که [شکل ۲ (دایره عدم)] هشیاری یا فضا در درون ما خودش را به ما نشان می‌دهد و ما متوجه می‌شویم که ما از جنس این جسم‌ها نیستیم، در گذشته و آینده نباید باشیم، باید در این لحظه باشیم، همه این‌ها، منتها تدریجی صورت می‌گیرد، فوراً صورت نمی‌گیرد.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



آیا ممکن است یک لحظه هم صورت بگیرد؟ بله، ممکن است ولی ما الآن خواهیم دید که چرا صورت نمی‌گیرد برای این‌که ما برای تبدیل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] یعنی تبدیل مرکز جسمی به مرکز عدم یا فروریزش همانیدگی‌ها می‌تواند با یک فضاگشایی گسترده صورت بگیرد، ولی ما آن کار را انجام نمی‌دهیم.

برای همین این شکل‌ها را من می‌آورم به شما توضیح می‌دهم که مرکز را وقتی عدم می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] با فضاگشایی در اطراف این اتفاق این لحظه، مرکز عدم می‌شود، ولی مرکز عدم تبدیل به جسم می‌شود، ما فوراً به ذهن برمی‌گردیم.

و اگر می‌توانستیم تعهد داشته باشیم به مرکز عدم و حواسمان به خودمان باشد که در اطراف اتفاقات خوب و بد، که ذهن می‌گوید خوب یا بد، هردو باید فضاگشایی کنیم و قضاوت نکنیم، در این صورت این سفر توبه مصنوعی ذهنی، خیلی سریع‌تر می‌شد.

ولی متأسفانه پایش لنگ است، ما مرتب پشیمان می‌شویم. در واقع توبه من ذهنی پشیمان شدن است، تأسف خوردن است، احساس گناه است، و این‌ها به درد نمی‌خورند. باید شناسایی کنیم و آن موضوع توبه که در واقع دارد به ما درد می‌دهد بیندازیم و ما می‌دانیم که با فکر هر چیزی همانیده بشویم،

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

هر جهت فکری همانیده را برویم، به درد می‌رسیم. وقتی به درد می‌رسیم باید این، ناله نباید بکنیم، شکایت نباید بکنیم، نگوییم که بدشانسیم، بلکه بگوییم که در هر جهتی که ما به صورت همانیده می‌رویم، فرمان می‌برد، که می‌خواهیم در آن جهت به زندگی برسیم، نمی‌توانیم برسیم.

بنابراین در آن موقع یادمان می‌افتد که باید فضا را باز کنیم، آن موضوع را شناسایی کنیم، بیندازیم. نه که گله و شکایت کنیم و دنبال کسی بگردیم، ملامت کنیم یا خودمان را ملامت کنیم، یا برخی خاصیت‌های من‌ذهنی را مثل پشیمانی، اظهار تأسف، احساس گناه و ملامت خود، ملامت خود مثل این‌که من چقدر بی‌عقلم یا برچسب‌های دیگر به خود زدن یا به دیگران زدن، نباید صورت بگیرد.

ما الآن شناسایی می‌کنیم که در هر جهتی برویم بلا خواهیم دید، برای این‌که طرح زندگی این است که خودش را پس از مدتی در مرکز ما قرار بدهد و ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و بیاییم به این لحظه ابدی، آگاه از



این لحظه ابدی، تا ابد زندگی کنیم و بفهمیم که من ذهنی موقتی بوده‌است. پس بنابراین همین‌طور که می‌بینید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] تبدیل یا تغییر، مستلزم زمان است برای همه ما. پس از توضیح مختصر این شکل‌ها من ابیاتی را داخل یک طرحی دوباره برای شما توضیح خواهیم داد تا شما بدانید که چرا ما این توبه من ذهنی را و صبر من ذهنی را و اقامت در ذهن را ادامه می‌دهیم.

و همین‌طور که بارها خدمتان عرض کردم شما هم باید این ابیات را، آن‌هایی که به دلتان می‌نشیند و چراغ است، حفظ کنید و تکرار کنید تا در ذهن شما هم طرح مخصوص شما، خودش را به شما نشان بدهد.

پس همان‌طور که می‌بینید [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] تکرار لازم است، مداومت برای دوسه سال لازم است که ما مرتب هر لحظه یادمان بیفتد که اگر مرکز ما جسم است فوراً عدم بکنیم، و تعهد داشته باشیم به مرکز عدم. اگر تعهد داشته باشیم به مرکز عدم، از این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، همیشه خرد زندگی، حس امنیت، هدایت و قدرت و شادی زندگی، خواهد آمد.

اگر کسی متعهد به مرکز عدم باشد و مرتب یادش بیفتد که باید فضا باز کند تا مرکزش عدم بشود و از وضعیت این لحظه چه خوب چه بد هویت نگیرد، زندگی نخواهد، خوش‌بختی نخواهد، در این صورت این تبدیل صورت خواهد گرفت. یعنی به محض این‌که یادش آمد که حالش خراب شد، فضا را باز کند و مرکز را عدم بکند [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

از این‌که که می‌گذریم [شکل ۵ (مثلث همانش)] به ذهن بعضی از شما ممکن است بیاید این شکل‌ها را چرا در اول برنامه من توضیح می‌دهم؟ به این علت که اولاً با بیت اول مسئله انسان را توضیح می‌دهم. آن‌هایی که در ریاضیات، فیزیک یا رشته‌های فنی دیگر، مسئله حل کرده‌اند می‌دانند که برای حل مسئله فهم مسئله خیلی مهم است. به محض این‌که مسئله ریاضی، مثلاً هندسه را ما درست بفهمیم راه حل خودش را نشان می‌دهد.

یک عده‌ای از ما انسان‌ها اصلاً نمی‌خواهیم مسئله را بفهمیم، می‌خواهیم مسئله را نفهمیده حل کنیم. برای همین اول توضیح می‌دهم که از وقتی که وارد این جهان شدیم ما همان‌گونه شدیم با چیزهایی که ذهنمان به صورت «فکر» نشان می‌دهد و آن‌ها شده عینکمان.

مسئله ما این است که اول این وضعیت را در خودمان شناسایی کنیم، و قبول کنیم که من هم‌چو مسئله‌ای دارم، دیدم برحسب چیزهاست، که عینک مرکز است. دوم، باز هم قسمتی از مسئله هست.



این جور دیدن آثارش چه است؟ آثارش را الآن نشان می‌دهم. آثارش درواقع «قضاوت» و «مقاومت» است. فهمیدنش هم خیلی ساده است.

یک چیزی آمده مرکز ما با فکرش ما همانیده شدیم برحسب آن می‌بینیم و چون مرکزمان است ما بر حسب آن می‌بینیم و از آن زندگی می‌خواهیم، به‌جای این‌که بفهمیم خود زندگی هستیم! پس قسمتی از مسئله‌ای که هرکسی که وارد این جهان می‌شود دچار می‌شود این است که از آن چیزهایی که همانیده شده زندگی می‌خواهد، خوش‌بختی می‌خواهد. و در این‌جا چهارتا خاصیت لازم زندگی را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است از آن می‌خواهد، از آن چیزی که در مرکزش است.

قضاوت را فهمیدن هم خیلی ساده است که ذهن اندازه‌گیری می‌کند در زمان، که این چیزی که من با آن همانیده شدم، قرار است به من زندگی بدهد، خوش‌بختی بدهد، این دارد زیادت می‌شود؟ یا کم‌تر می‌شود؟ اگر زیادت می‌شود، خیلی خوب پس زندگی‌ام زیادت خواهد شد! اگر کم‌تر می‌شود باید بترسم!

ولی وقتی زیادت هم می‌شود شخص با ناامیدی و سرخوردگی مواجه می‌شود، زندگی پیدا نمی‌کند و درنتیجه متوجه می‌شود که با زیاد شدن آن‌ها هم زندگی پیدا نکرد و سؤال پیش می‌آید که چه اشکالی پیش آمده؟!

شروع می‌کند به ملامت یا اصطلاحاتش را اگر بدشانسی، یا فقط منحصر به فرد بودن، یا این‌که دیگران خوش‌بخت هستند من نیستم، و چیزهای دیگر من‌ذهنی، حرف‌های من‌ذهنی، که مولانا در این غزل، حالا شما وقتی اصطلاحش را، به اصطلاح به «سروصدای نشیمن‌گاهِ خر» تعبیر می‌کند.

می‌گوید یک موقعی است که شما مرکز را عدم می‌کنی، فضا را خالی می‌کنی، خداوند از طریق تو حرف می‌زند، در این صورت عقل خرد کل را داری. یک موقعی هست من‌ذهنی داری و خوب و بد می‌کنی و می‌خواهی از چیزها زندگی بگیری.

خود مقاومت یعنی چیزی خواستن از آن چیزی که مرکز ما هست. پس بنابراین مقاومت، یعنی اتفاق این لحظه، برای من علی‌السویه نیست. فضا را باز نمی‌کنم که بگویم که این هرچه باشد من زندگی‌ام را از آن فضای باز شده می‌خواهم.

زیاد شدنش برای من مهم است، کم شدنش مهم است، آن چیزی که می‌خواهم به آن برسم برای من مهم است. چرا؟ زندگی من در آن است و این تعبیر و این شناسایی اشتباه است.



پس من دارم یک قسمتی از مسئله را همین‌طور بدون شعر به شما توضیح می‌دهم. یک کسی می‌گوید من شعر را دوست ندارم. خیلی خوب بفرما این قسمتی از مسئله شماس.

هرکسی که می‌آید به این جهان، امروز خواهیم خواند در طرح، «قضا» آن را می‌اندازد در من‌ذهنی. نمی‌شود من‌ذهنی تشکیل ندهد. چون آن موقع هشیاری خالص است نمی‌تواند این جهان را بشناسد. باید جسم بشود جسم را بشناسد. بنابراین قضا است این، طرح زندگی است.

درست مثل این‌که می‌گوییم هرکسی می‌آید به این جهان باید نه ماه شکم مادرش بماند. یکی بگوید آقا من نمی‌خواهم بمانم! یعنی چه این اصلاً؟! یعنی چه ندارد این طرح زندگی‌ست، قضا است، این‌طوری طرح شده. نه ماه باید درون آن بمانی.

می‌گوید آقا من همین‌که نطفه‌ام بسته شد، می‌خواهم بیایم بیرون! نه، من‌ذهنی هم باید تشکیل بشود که ما بتوانیم جهان جسم را که در آن باید باقی باشیم بشناسیم. ولی شناخت جهان جسمی کافی نیست ما باید خدا را هم بشناسیم.

اگر قرار باشد شناخت جهان جسمی جلوی شناخت زندگی را بگیرد درواقع دارد جلوی تکامل هشیاری که منظور آمدن ما به این جهان است، دارد می‌گیرد و شما می‌دانید این کار درستی نیست.

پس وارد ذهن شدن، من‌ذهنی تشکیل دادن، همین چیزی که الان داریم می‌گوییم، قضا است، طرح زندگی است. برای همین مولانا می‌گوید:

گر قضا صدبار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

امروز باز هم می‌خوانیم این بیت را. یعنی این طرح زندگی بوده، شما بیا فضا را باز کن خود زندگی را بگذار مرکزت، بگذار جان بدهد و تو را درمان کند از این من‌ذهنی.

حالا، اشکالی که پیش می‌آید و توبه مصنوعی و صبر پیش می‌آید، برای این‌که مردم فکر می‌کنند که این من‌ذهنی که قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند، پس عقلش یا سروصدای ذهنش را جدی می‌گیرد، که مولانا می‌گوید شبیه گفتار نشیمن‌گاه خر است، فکر می‌کند این نهایت پیشرفت است!



انسان کتاب می‌خواند، سوادش را زیاد می‌کند یک کمی هم ادبی صحبت می‌کند، ولی نه این‌که زندگی از طریق او صحبت کند خودش صحبت می‌کند، من ذهنی‌اش صحبت می‌کند.

می‌گوید به هر حال هرچه بشوی، دانشمند هم بشوی، فیلسوف هم بشوی، صحبت نه‌ایماً شبیه صحبت آن‌جای خراست، این را بدان. مجبور می‌شود بگوید. برای این‌که ما که متوجه نمی‌شویم. این‌همه گفته مولانا، باز هم ما حرف‌هایمان را جدی می‌گیریم، خودمان را جدی می‌گیریم.

نمی‌فهمیم که ما به‌عنوان من‌ذهنی اصلاً جدی نیستیم. چیزی به‌عنوان من‌ذهنی وجود ندارد، اصلاً اهمیتی ندارد، این پوسته است، عقلش ارزشی ندارد، این‌ها را نمی‌دانیم ما، می‌گوییم همین را باید نگه داریم!

حالا، پس برای همین در بیت دوم می‌گوید که باید این ساز زده بشود. کدام ساز زده بشود؟ ساز شکل بعدی، [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

پس شما متوجه شدید، اصلاً بدون شعر، هرکسی می‌آید این‌جا قضا و طرح زندگی ایجاب می‌کند برود من‌ذهنی درست کند، من‌ذهنی قضاوت دارد و مقاومت دارد. یکی از معانی مقاومت این است که شما از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهید. چرا؟ با چیز آفل هم‌هویت هستید.

و توجه می‌کنید تمام اجزای وضعیت این لحظه که به‌اصطلاح وضعیت را می‌سازد آفل هستند. همه ابعادش دارند تغییر می‌کنند. بنابراین ضلع پایین مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)] همانش با چیزهای گذراست.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] وقتی ما متوجه می‌شویم با همین صحبت خلاصه که نه، این من‌ذهنی اصلاً ما نیستیم و این طرح زندگی شبیه آن نه ماه اول زندگی ما موقت بوده، ما باید همین نه سال، هفت‌هشت سال در آن می‌ماندیم و نباید بیشتر بمانیم. و استفاده از عقل من‌ذهنی فقط سبب شکست ما می‌شود، ناامیدی ما می‌شود و جزو طرح زندگی نیست، جزو قضا نیست.

تکامل هشیاری در انسان عبارت از این است که پس از یک مدتی من‌ذهنی، انسان به بی‌نهایت و ابدیت زندگی یا خداوند زنده بشود و این فضای درون بی‌نهایت بشود و از درونش به‌صورت خورشید طلوع کند که در واقع این خورشید، عشق و لطافت و خرد و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب را و هزارتا چیز دیگر را هم در جهان پخش بکند. برای این آمدیم ما.



و حالا، اگر این را فهمیدیم پس می‌آییم فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که اتفاق مهم نیست. این فضا مهم است که دارای خرد است. فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود و شما می‌شوید آن فضای گشوده‌شده و ساز عدم شما را زندگی می‌زند و سروصدایش بلند می‌شود. و یک دفعه متوجه می‌شوید که غیر از شما و ساقی کس دیگری نیست. چرا؟ برای این که «کس» را من ذهنی درست کرده‌است.

من ذهنی «کس» است یعنی یک نفر است. بعد براساس «کس» بودنش، «کس‌های» دیگر را، افراد دیگر را منعکس می‌کند. برای هرکسی یک من ذهنی منعکس می‌کند، به صورت من ذهنی با آن‌ها شروع می‌کند ارتباط برقرار کردن. چرا؟ در این جهان ما این را لازم داریم.

نه این که ما به صورت هشیاری با مرکز عدم، با خرد زندگی و به صورت به اصطلاح زندگی به زندگی با هم دیگر نمی‌توانیم ارتباط برقرار کنیم، می‌توانیم. اصلاً باید آن طوری باشد.

یک مادر با بچه‌اش، بچه با مادرش از طریق عشق باید ارتباط پیدا کنند. در ضمن قیافه‌شان را هم می‌بینند، ذهنشان یک تصویری هم نشان می‌دهد. ولی با آن تصویر همانیده نیستند. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین، همین که فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، متوجه می‌شویم که ما حالتی پیدا کردیم، مثل این که داریم عذرخواهی می‌کنیم از زندگی، که این کاری که تا حالا من کرده بودم اشتباه بود. از خداوند عذرخواهی می‌کنیم نه از خود دنیا، مردم. چرا؟ برای این که او مرتب خواسته از طریق قضا این تبدیل انجام بشود.

ما تا حالا چون فکر کردیم باید من ذهنی را نگه داریم. چرا؟ برای این که من ذهنی هستیم، باید مقاومت کنیم، باید از اتفاق زندگی بخواهیم. الآن که فهمیدیم این طوری نبوده، ما اشتباه کردیم، این لحظه که مرکزمان جسم می‌شود، فضا را باز می‌کنیم.

و این فضاگشایی در واقع عین عذرخواهی از زندگی است و برگشتن به این لحظه ابدی. از کجا؟ از زمان مجازی. و متوجه می‌شویم که چشم عدممان باز شد، ما داریم درست می‌بینیم الآن. داریم همانیدگی‌ها را می‌بینیم، می‌بینیم که مرکز ما آنجا جسم بوده. وقتی مرکز آدم جسم می‌شود، درست مثل این که ما عینک قرمز چشمان داشتیم، درمی‌آوریم یک عینک بی‌رنگ بزنیم، بگوییم. جهان این طوری بوده، من عینک سبز یا قرمز چشمم داشتم.

از این‌که می‌توانیم عینک قرمز را دریاوریم و همه‌چیز را قرمز نبینیم و عینک بی‌رنگ را پیدا کردیم، شکر می‌کنیم. و پرهیز می‌کنیم دیگر عینک رنگی نزنیم، از طریق جسم نبینیم و متوجه می‌شوید حالا صبر واقعی را. می‌فهمید که این تبدیل به وسیله خود زندگی و قضا و کن‌فکان صورت می‌گیرد. چرا؟ برای این‌که قضا، نه من‌های ذهنی، نه دیگران، اتفاقات را به‌وجود می‌آورند، شما فضا باز می‌کنید و به‌تناسب اتفاق این لحظه چیزی را در مرکزتان می‌بینید و این را می‌خواهید بیندازید، ولی انداختنش به زمان احتیاج دارد.

باید صبر کنید، برای این‌که او می‌گوید: «بشو، می‌شود»، دارد صورت می‌گیرد. یعنی خود زندگی می‌گوید: «بشو و می‌شود»، این تبدیل دارد صورت می‌گیرد. پس شما به‌وسیله من‌ذهنی نمی‌توانید تبدیل بشوید. بعد دوباره پرهیز می‌کنید از این‌که بی‌صبری کنید. بی‌صبری کردن یعنی رفتن به ذهن، عجله کردن یا صبر من‌ذهنی را، بیت می‌گوید پیشه گرفتن.

بیت می‌گوید که توبه من‌ذهنی و صبر من‌ذهنی می‌روند، برای این‌که من‌ذهنی صفر می‌شود وقتی فضا‌گشایی می‌کنید و «کسی» نمی‌ماند. گفتیم چرا؟

برای این‌که کس به‌صورت من‌ذهنی من در آن لحظه صفر می‌شود. وقتی من‌ذهنی صفر بشود، کسی هم نمی‌ماند دیگر. چون کس‌ها را، افراد را، جدایی را من‌ذهنی درست می‌کند. در آن لحظه من همه را زندگی می‌بینم، همه را از جنس خداوند می‌بینم.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

بله، این هم متوجه شدیم. و بعد متوجه می‌شویم که یک نیرویی که بگویید نیروی قضا یا خداوند است، مرتب می‌خواهد ما را آزاد کند [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و این ما بودیم که با مرکز جسمی، جلوی کار خداوند را گرفته بودیم. این را هم متوجه می‌شویم با مرکز عدم.

یا نه، شما حالا می‌شنوید، با ذهنتان می‌گویید من من ذهنی دارم، ولی خوب، این‌ها را می‌شنوید دیگر. اگر می‌خواهید یاد بگیرید، یاد بگیرید. این هم قسمتی از مسئله و راه‌حل است. درست است؟

می‌دانید که اگر مرکز همانیده داشته باشید، شما از لطف زندگی، عنایت زندگی و جذبۀ زندگی به وسیله قضا و کن‌فکان روی ما صورت می‌گیرد لحظه‌به‌لحظه، محروم می‌شوید.

پس شما می‌آید چکار می‌کنید؟ می‌آید لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید یا تسلیم می‌شوید، مرکز را عدم می‌کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، عنایت زندگی، لطف زندگی، کمک زندگی و جذب او درحالی‌که او را می‌پرستید و جسم را نمی‌پرستید، به شما کمک می‌کند. درست است؟

این را هم متوجه شدیم. قسمتی از راه‌حل است. ولی می‌دانید که اگر مرکز جسم باشد، شما چون خودتان را به زور و با زحمت به طرف دنیا می‌کشید، مرکزتان جسم است، از جنس دنیا است، به سمت دنیا کشیده می‌شوید.

پس از طرف دیگر هم، زندگی شما را به‌عنوان هشیاری دارد می‌کشد به طرف خودش، و ولی شما چون هشیاری‌تان به سمت دنیا است، میل‌تان به سمت دنیا است، درد می‌کشید ولی خودتان به دنیا کشیده می‌شوید.



این‌که انسان مرکزش جسم باشد ولی می‌گوید بگوید مرکز عدم است، من به‌سوی خدا کشیده می‌شوم، این هم جزو همین توبه‌تقلبی است که این اسمش «نفاق» است. کسی که مرکزش جسم است، به زبان می‌گوید من به‌سوی خدا می‌روم، نمی‌رود. این را هم فهمیدیم.

بعد آن موقع می‌آییم این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را توضیح می‌دهیم که همه‌تان می‌دانید. این افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی می‌گوید که اگر کسی بیاید به این جهان و گفتیم این اجسام را به‌صورت فکر بگذارد مرکزش و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها بگیرد و قضاوت و مقاومت داشته باشد، اگر تا نه، ده‌سالگی که هنوز لطیف است و امکان درست کردنش خیلی آسان است.

گذشت و رفت دیگر من‌ذهنی درست می‌کند، فکر می‌کند فقط من‌ذهنی است و خانواده و جامعه هم تحریک می‌کند که بله، تو همین من‌ذهنی هستی، باید خودت را مقایسه کنی، برتر از دیگران دربیایی و از چیزها زندگی بخواهی. دیگران را نگاه کن ببین آن‌ها چجوری از همانیدگی‌ها زندگی بیرون می‌کشند، می‌افتد به بزرگ کردن من‌ذهنی و همانیدن با چیزهای مختلف.

روزبه‌روز همانیدگی‌ها سخت‌تر می‌شود، یواش‌یواش نیروی زندگی را تبدیل می‌کند به موانع ذهنی. یعنی در ذهنش موانع ایجاد می‌کند که زندگی نکند. بعد مسئله می‌سازد. مسئله‌های زندگی عبارت از وضعیت‌هایی است که ما نمی‌خواهیم این‌ها را حل کنیم. این‌ها هستند و یا نمی‌توانیم اصلاً حل کنیم، مثلاً یکی مُرده ما داریم غصه می‌خوریم، این مسئله است و رها هم نمی‌کنیم. نمی‌توانیم قبول کنیم که یکی مُرده تمام شده رفته دیگر، یا یکی رفته، یا فلان ظلم به من شده، تمام شده، ما گذشته را نمی‌توانیم فراموش کنیم پس مسئله‌سازی من‌ذهنی یک کار عادی است.

و همین‌طور پس از یک مدتی مسائلس را تبدیل به دشمن می‌کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، پس از یک مدتی محاصره می‌شود با موانع ذهنی، مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی نه حقیقی، ذهنی که خودش ساخته و این فضای ذهن که پُر از درد هم هست، چون در جهت‌های مادی می‌رود زندگی پیدا بکند، هرجهتی به او بلا می‌دهد. منتها:

**تا به دیوار بلا ناید سرش
نشود پند دل آن گوش‌گرش**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)



حتی گوش کَرش، یعنی کَر ما به‌عنوان من‌ذهنی، وقتی سَرمان به دیوار می‌خورد، باز هم حرف عُرفا را ما گوش نمی‌دهیم. باز هم فکر می‌کنیم که ما اشتباه کردیم، بد رفتیم، نگاه کن مردم چقدر از جهت‌های فکری و اجسام زندگی می‌گیرند، چقدر خوش‌بخت هستند. همین استدلال‌ها را می‌کنیم و مقایسه می‌کنیم و غلط است.

این فضا اسمش افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. ما از این، این هم شناسایی کردیم، این هم جزو مسئله است. اگر شما در زندگی‌تان مقدار زیادی مسئله دارید، مسائل را شما درست کردید، به‌عنوان من‌ذهنی. می‌توانید مسائلتان را یواش‌یواش حل کنید و بدانید که «توبه سفر گیرد با پای لنگ»، حل مسائل گذشته هم به‌تدریج صورت می‌گیرد، توجه می‌کنید.

مسئله دارم من، مثلاً بچه‌ام می‌گوید که فلان کار را نکردی، ظلم کردی، نمی‌دانم کتک زدی. این مسئله که شما به آن رو آوردید، با پای لنگ حل می‌شود. این‌طوری نیست که من، من گفتم دیگر معذرت می‌خواهم تمام شد رفت دیگر، نه تمام نشده. من به همسرم ده بار گفتم معذرت می‌خواهم، تمام نمی‌کند، پس تقصیر اوست، نه، با پای لنگ می‌رود، چون یک‌روزه هم نیامده.

از وقتی که ما ازدواج می‌کنیم من‌ذهنی با من‌ذهنی ازدواج می‌کند، شروع می‌کنیم به دردسازی، مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، قطب‌سازی، یعنی درواقع ما همسر نمی‌گیریم، یک نفر را می‌گیریم که با او دعوا کنیم. قطب درست کنیم، با او ستیزه کنیم. با ستیزه به‌اصطلاح پوسته من‌ذهنی‌مان را محکم کنیم که من جدا هستم، من جدا از تو هستم. من‌ذهنی می‌خواهد بگوید که من جدا هستم.

برای همین بیت دوم می‌گوید که این ساز باید زده بشود تو بفهمی جدا نیستی، پوسته را بدری. «هرکه را جامه ز عشقی چاک شد» که مولانا می‌گوید، می‌گوید که کسی که جامه‌اش چاک بشود، او از عیب کلی، امروز داریم این بیت را، عیب کلی پاک می‌شود.

عیب کلی، اصلاً کُلش عیب است. من‌ذهنی کُلش عیب است، از هرطرفی نگاه می‌کنی یک اشکال دارد، مسئله دارد، مانع دارد، دشمن دارد، درد دارد، گرفتاری دارد و همه را هم از دیگران می‌داند.

ما امروز صحبت خواهیم کرد، یکی این‌که اگر ما واقعاً طبق این شکل بعدی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما روی خودمان کار کردیم، در زندگی ما حتماً آدم‌هایی وجود دارند که طلب ندارند و بی‌مسئولیت هستند.

اول ما خودمان می‌گوییم من حقیقتاً می‌خواهم و طلب، خواستن، موقعی‌ست که ما عملاً اقدام می‌کنیم، کوشش می‌کنیم و زیر بار مسئولیت می‌رویم که این مسائل را، این موانع را، این دشمن‌ها را من درست کردم.

اگر کسی زیر بار مسئولیت نرود و طلب نداشته باشد و مسئولیت و طلب را هم میزان کارش و تعهدش به مرکز عدم نشان می‌دهد، میزان کار روی خودش، میزان کار نکردن روی دیگران. بیتی که همیشه می‌خوانیم:

تا کنی مَر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بَدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

روی دیگران کار نمی‌کند، روی خودش کار می‌کند. پس متعهد به خودش است، متعهد به مرکز عدم است، متعهد به درست کردن خودش است. کار می‌کند، وقت می‌گذارد، پول می‌گذارد، حواسش به خودش است. این‌ها را می‌گویند طلب.

شما اگر ثابت کردید به خودتان طلب دارید و مسئول هستید، در زندگی شما آدم‌هایی وجود خواهند داشت که این‌ها طلب ندارند و حس مسئولیت هم نمی‌کنند و مسائلشان را می‌ریزند سر شما، می‌گویند شما مسئول هستید، شما را ملامت می‌کنند. توجه می‌کنید؟!

این‌ها را هم باید با خرد زندگی، شما اداره کنید. یعنی کافی نیست که شما بگویید من طلب دارم و مسئولم و واقعاً هم کار کنید، دیگران نمی‌گذارند.

یک کسی که سی سالش است، نه کار می‌کند و نه چیزی یاد گرفته، نه می‌خواهد یاد بگیرد، نه می‌خواهد پول خودش را در بیاورد، در چهار بُعد نمی‌خواهد مستقل بشود. نه می‌خواهد از نظر فکری مستقل بشود، از نظر مالی مستقل بشود، از نظر فیزیکی مستقل بشود، از نظر هیجانی مستقل بشود که یک کاری برای خشم و ترس و هیجانات منفی‌اش بکند. مسئولیت فضاگشایی را و آوردن خرد زندگی را به عهده نمی‌گیرد و مقدار زیادی مسئله دارد و مسائلش هم به سر شما به اصطلاح ریخته، می‌گوید شما مسئول هستید، شما باید از عهده او بر بیایید با خرد زندگی، با فضاگشایی، و گرنه این‌ها نمی‌گذارند.

و هرکسی هم که می‌آید زندگی ما و من ذهنی دارد، طلب ندارد و مسئول هم نیست، باید با او بنشینیم صحبت کنیم، که من می‌توانم کمک کنم روی پای خودت راه بروی، ولی اگر بخواهی سوار پشتم بشوی نمی‌گذاری من هم



راه بروم. پس من، اگر کمک می‌خواهی کمک می‌کنم روی پای خودت راه بروی، مستقل باشی، خودت فکرهای خودت را خودت فکر کنی.

شما دیدید که مردم از من سؤال می‌کنند می‌گویم من نمی‌دانم، شما خودتان باید تصمیم بگیرید. خودت باید فکر خودت را فکر کنی، خودت باید خلاق باشی، نه از من بپرسی.

حالا این‌ها را همین الآن هم بیشتر با ابیاتِ مثنوی و دیوان شمس صحبت خواهیم کرد، پس از این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

عرض کنم که این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حقیقت وجودی انسان هست، شکل مهمی است. قسمتی باز هم از مسئله هست که یعنی شما می‌فهمید که من ذهنی و آثارش چه هست و راه‌حلش چه هست. راه‌حلش این است که شما اولاً درک عمیق داشته باشید که وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، در آن زندگی نیست.

زندگی، خودتان هستید. خودتان چجوری خودتان را به اصطلاح پیدا می‌کنید؟ خودتان را چجوری به خودتان نشان می‌دهید؟ با فضاگشایی. فضاگشایی یعنی چه؟ فضاگشایی یعنی درک عمیق این موضوع که وضعیت این لحظه هرچه باشد، خوب یا بد ذهن من می‌گوید، به من زندگی نمی‌دهد، من از آن زندگی نمی‌خواهم. ذهن من هرچه که نشان می‌دهد در آن زندگی نیست. چون نیست، نمی‌تواند من را عصبانی کند. اتفاق نمی‌تواند من را عصبانی کند، اتفاق یک به اصطلاح موجودِ ذهنی هست. آن چیزی که من هستم و اصل است، فضای گشوده شده هست.

بنابراین فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، متوجه می‌شوید که شکر و صبر آمد، پس از یک مدتی که اتفاق این لحظه را با فضاگشایی و پذیرش اتفاق به اصطلاح پیش می‌روید و مرکز را عدم نگه می‌دارید، می‌بینید که از درونتان، از این مرکز عدم شادی بی‌سبب دارد می‌آید بالا.

این شادی بی‌سبب، جای آن شادی باسبب را که ذهن نشان می‌داد، امروز این قدر سود کردم باید خوشحال بشوم، امروز این قدر ضرر کردم باید غمگین بشوم، جای آن را می‌گیرد. یعنی یکتایی جای دویی را می‌گیرد، شما دیگر با بد و خوب ذهن زندگی نمی‌کنید، بلکه با یک جنس دیگری، با یک طبیعت دیگری که اصلتان است زندگی می‌کنید. که مولانا می‌گوید که ما این عدم بین را، این گشوده‌شدنی را، به اصطلاح این خاصیت فضاگشایی را در مرکزتان گذاشتیم. بارها گفتیم می‌گوید که

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

انبساط را من از کجا پیدا کنم؟ می‌گویند در مرکز گذاشته‌ایم، در درون توست! هر لحظه از آن استفاده می‌کنی برای شنیدن چیزها، برای دیدن چیزها، برای شنیدن سکوت، برای دیدن عدم، چجوری خلأ را می‌بینی؟ پس این را در مرکز گذاشته‌ایم، از این استفاده کن.

وقتی از این مرتب استفاده می‌کنیم به صورت فضاگشایی، می‌بینیم که شادی بی‌سبب می‌آید. و پس از یک مدتی می‌بینیم که من دیگر از فکرهای گذشته و شرطی‌شده استفاده نمی‌کنم. برای چالش این لحظه، مسئله این لحظه، هر چیزی که پیش آمده، از درون من یک خرد می‌آید، یک راه‌حل می‌آید، یک پیشنهاد می‌آید، یک فکر جدید می‌آید، این همان آفرینندگی زندگی‌ست که در شما دارد صورت می‌گیرد.

پس این هم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است. از موقعی که شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، این حالت در شما هست، اصلاً شما می‌توانید این شعرها را نخوانید همین کار را بکنید، شما مسئله را فهمیدید راه‌حلش را هم فهمیدید، منتها ما به این سادگی قضیه را متوجه نمی‌شویم، می‌فهمیم! عمل نمی‌کنیم.

این‌که مولانا می‌گوید اشکال اصلی شما، یا از زبان خداوند می‌گوید، می‌گوید: «رُدُّوا لَعَادُوا کار توست» لیک من رحمتم پرست، «بر رحمت تنم»، یعنی زندگی یا خداوند به ما می‌گوید من تو را می‌بینم بعضی موقع‌ها مرکز را عدم می‌کنی، من فوراً رحمتم را می‌تنم به تو، رحمتم را می‌دهم، کمکم را می‌کنم، می‌کشم، عنایتم هست، به تو کمک می‌کنم، ولی فوراً می‌روی به ذهن. این اسمش «رُدُّوا لَعَادُوا» است و وقتی به ذهن می‌روی دچار علت و معلول می‌شوی، ذهن می‌گوید این کار را بکنم، این‌طوری می‌شود.

اشکال بزرگ ما این است که ما اول به وسیله ذهن می‌فهمیم. ذهن فضای علت و معلول است. شما می‌بینید هر کاری که می‌کنید، مثلاً می‌گویید من بلند شوم بروم از خانه خرید. اول باید بلند شوید، وقتی بلند می‌شوید، راه می‌افتید می‌رسید به اتومبیل‌تان، در اتومبیل را باز می‌کنید وارد می‌شوید حرکت می‌کنید، این حرکت شما باعث می‌شود به فروشگاه برسید، فروشگاه رسیدید باید پارک کنید بروید تو، چیزهای‌تان را بخرید بیایید پول بدهید.



خوب این‌ها یک کاری که می‌کنید سبب می‌شود یک کار دیگر را بکنید. پس از همه این علت و معلول‌ها برمی‌گردید خانه با خریدتان. اگر علت و معلول‌ها نبودند در فضای ذهن، شما نمی‌توانستید این کار را بکنید.

ولی توجه کنید تبدیل انسان از من‌ذهنی به هشیاری حضور، هشیاری نظر، زنده شدن به خدا، اصلاً با علت و معلول کار نمی‌کند، علت و معلول کار نمی‌کند و ما این‌قدر عادت کردیم، شرطی شده‌ایم که برویم با علت و معلول کار کنیم که خودمان به خودمان لطمه می‌زنیم، راجع به این هم امروز صحبت خواهیم کرد.

آن دیگر شش‌ضلعی‌ها را امروز به شما نشان نمی‌دهم، برای این‌که در وقت صرفه‌جویی کنیم. این دو بیت را دوباره می‌خوانم، بیت اول و دوم است:

توبه سفر گیرد با پای لنگ
صبر فرو افتد در چاه تنگ

جز من و ساقی بنماند کسی
چون کند آن چنگ ترنگ‌ترنگ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

ترنگ‌ترنگ: آواز چله کمان و تارهای ساز

و این بیت را می‌خوانم:

بده یک جام، ای پیر خرابات
مگو فردا، که فی‌التأخیر آفات
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

از این‌جا به بعد پس از بیت اول، ابیاتی را برایتان می‌خوانم که شما این ابیات را می‌توانید در یک طرح بگذارید و اگر پشت‌سرهم بخوانید و این ابیات را حفظ کنید، خواهید دید که این چراغ‌ها یک‌دفعه همه‌شان با هم روشن می‌شوند. مثل این هنر نورپردازی هست، شما می‌گویید یک اتاق بزرگ دارم، یک نفر می‌خواهم بیاید این‌جا در جاهای مختلف چراغ بگذارد و نورشان را تنظیم کند، وقتی که همه چراغ‌ها را روشن می‌کنیم یک نور مطبوعی آن‌جا باشد این هم همین است.



شما این ابیات را که حفظ می‌کنید هر کدام یک کمکی، یک نیروی محرکه‌ای با دیدی که ایجاد می‌کنند در شما ایجاد می‌کنند. ممکن است همه با هم اگر کمک کنند این ابیات، شما یک‌دفعه بپرید از روی همانیدگی‌ها و به‌طور کلی من‌ذهنی و من‌ذهنی‌تان تبدیل بشود. فرهنگ زندگی‌تان، طرز دیدتان عوض بشود.

پس اولین بیت این است:

بده یک جام، ای پیر خرابات مگو فردا، که فی‌التأخیر آفات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

پس بنابراین می‌گوییم که در این لحظه، فهمیده‌ایم که در ذهن ماندن و من‌ذهنی را ادامه دادن، به نفع ما نیست و آن بیت را هم دائماً ما می‌خوانیم که

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

ما با ماندن در ذهن، به خودمان و به دیگران دائماً ضرر می‌زنیم و این مسائل را و ضررها را ما به‌وجود آورده‌ایم، چون من‌ذهنی داشته‌ایم. وقتی فضا را باز کنیم و مرکز را عدم کنیم، دیگر آن‌جا متوقف خواهیم شد. منتها متوقف کردن مسئله‌سازی کافی نیست، باید مسائل گذشته را با فضای گشوده‌شده حل کنیم یکی یکی، دیگر هیچ مسئله‌ای در زندگی ما نماند و مسئله جدید هم درست نکنیم.

پس ای خداوند، ای پیر خرابات یا ای انسانی زنده‌شده به حضور مثل مولانا، به من یک جام بده، کدام جام؟ یعنی با چشم زندگی به من نگاه کن. یک بیت بده من بخوانم، وقتی می‌خوانم زندگی در درون من ارتعاش کند. به حرف من‌ذهنی دیگر گوش نمی‌دهم که می‌گوید فردا، حالا بعداً. بگذار حالا این من‌ذهنی را نگه داریم ببینیم چه می‌شود. هرچه بیشتر نگه دارید، بیشتر ضرر به شما خواهد زد که در تأخیر آفات هست.

«فی‌التأخیر آفات» یعنی در تأخیر زیان‌هاست، مثل است.

پیر خرابات: راهنمای مسیر معنوی ما، مثل مولانا.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این بیت را تقریباً هر هفته می‌خوانیم. خداوند خودش زندگی است، ما هم امتدادش هستیم، ما هم زندگی هستیم، از زنده بودن خودش مردگی را که من ذهنی است بیرون می‌کند، دائماً می‌خواهد یک همانندگی را از ما بکند، چون آن قسمت، «قسمتِ مردگی» ماست.

«چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند» و ما را می‌خواهد به خودش زنده کند، اگر این من ذهنی را نگه داریم بگوییم من ذهنی هستیم، این نفس ما دائماً حول و حوشِ ضرر زدن، مرگ می‌تند.

می‌بینید که در حالت‌های خیلی شدید، انسان‌ها می‌توانند خودشان را بکشند! چه کسی می‌کشد؟ من ذهنی. من ذهنی می‌تواند خودش را بکشد، چون عقل ندارد بفهمد که همانیدن با چیزهای زیاد و درد ایجاد کردن، مسئله ایجاد کردن، زندگی را تبدیل به دشمن کردن، مسئله کردن و درد کردن، کار درستی نیست. اصلاً نمی‌فهمد این کار را می‌کند.

وقتی حضورِ ناظر برقرار می‌شود، ما می‌فهمیم چه خبر است در ذهن ما! ما چه فکرهای منفی‌ای می‌کنیم، چقدر منافقیم ما، چقدر حرف می‌زنیم عمل نمی‌کنیم، چه قول‌ها به خودمان و دیگران دادیم که عمل نکردیم، اصلاً به فکرِ عملش هم نیستیم، چقدر دروغ می‌گوییم ما، تازه می‌فهمیم! وقتی مرکز عدم می‌شود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



در این قسمت چند بیت از مثنوی دفتر اول را می‌خوانم که مولانا در واقع توضیح می‌دهد که کسی که من‌ذهنی دارد کاه است، حِلْم، فضاگشایی ندارد، کوه نیست، صبر ندارد، داد یعنی عدل ندارد.

و اگر بادهای این جهانی که در واقع از هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌وزند، مثلاً کم می‌شوند، مورد خطر قرار می‌گیرند، بوزند که بادهای ناموافق زیاد است، این‌ها از جا درمی‌روند.

و در ضمن نشان می‌دهد که وقتی من‌ذهنی تشکیل می‌شود، می‌خواهد. خواستن من‌ذهنی، نه خواستن براساس هشیاری، هوا نامیده می‌شود، هوای نفس. حرص، کوشش برای رسیدن به آن چیز است. همانندگی است، حرص.

شهوت در رسیدن به آن چیز و استفاده از آن چیز است. وقتی من‌ذهنی به خواسته‌اش می‌رسد و می‌خواهد لذت ببرد و فیض ببرد از آن خواسته این چون من‌ذهنی این کار را می‌کند، این اسمش شهوت‌رانی است.

آز به معنی طَمَع یعنی من‌ذهنی مرتب مورد حمله چیزهای مختلف در بیرون قرار می‌گیرد، به صورت این‌که آن‌ها زندگی دارند. آن‌ها خوشبختی دارند. اگر آن‌ها بیاید از آن‌ها کیفیت صادر می‌شود. توجه می‌کنید، آز یعنی طَمَع. این طوری نیست که من‌ذهنی ساده از چیزها بگذرد. گیر می‌دهد. چرا؟ برای این‌که آن همانندگی در مرکز هست و مرتب چیزهایی را شناسایی می‌کند که در آن‌ها زندگی هست و در این سه بیت مولانا همان‌طور که می‌بینید برایتان بخوانم، می‌گوید:

**کَه نِیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد
کوه را کی در رُباید تُندباد؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴)

**آنکه از بادی رَوَد از جا خسی است
ز آنکه باد ناموافق، خود بسی است**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)

**باد خشم و باد شهوت، باد آز
بُرد او را که نبود اهل نماز**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)

کَه: مخفف کاه

حِلْم: فضاگش



اهل نماز یعنی کسی که به زندگی از طریق فضاگشایی وصل است. هرکسی که فضا را باز کرده الآن وصل به خداوند است و از خرد او استفاده می‌کند، این اهل نماز است، اهل حضور است.

می‌گوید که، می‌بینید که وقتی من ذهنی تشکیل می‌شود و آن همانیدگی‌ها می‌آید مرکزمان یک خواستنی در ما ایجاد می‌شود، که گفتیم این هوای من ذهنی است یا هوای نفس است.

هوای نفس مربوط به ساختار ذهن است و مربوط به محتوا نیست. می‌بینید ذهن برایش فرق نمی‌کند، این را می‌خواهد، آن را می‌خواهد، آن را می‌خواهد، پس خواستنش بستگی به چیزهای مختلف ندارد. پول را می‌خواهد، باور را می‌خواهد، مسافرت را می‌خواهد، آدم‌هایی که با آن‌ها همانیده هست را می‌خواهد، مقام را می‌خواهد و همه چیز را می‌خواهد، حتی درد را هم می‌خواهد.

پس خواستن، یک چیزی است که ما باید متوجه بشویم که آیا این خواستن به وسیله من ذهنی ما صورت می‌گیرد؟ این هوای نفس است. وقتی من ذهنی به چیزی که می‌خواهد نرسد، با آن همانیده هست، که امروز دوباره من برایتان خواهم گفت، به اصطلاح وقتی به آن نصیبش نمی‌رسد، بی‌مراد می‌شود، به اصطلاح به قول مولانا خشمگین می‌شود.

ما وقتی بی‌مراد می‌شویم نباید خشمگین بشویم. برای این‌که باید فضا باز کنیم. بدانیم زندگی پشتش است. پس برای همین می‌گوید که

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز بُرد او را که نبود اهلِ نماز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)

هرکسی فضاگشا نباشد و وصل به زندگی نباشد، در این صورت «بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز» او را می‌برد. و «بادِ شهوت، بادِ آز»، همان‌طور که الآن توضیح دادم از فضای همانیدگی‌ها بلند می‌شود. و شما آیا می‌توانید بگویید که من کاه نیستم، کوه هستم. چرا؟ من فضا را باز می‌کنم هر لحظه.

حلم یعنی فضاگشایی، صبر. و این فضا دادگر است برای این‌که عدل خدا را دارد. من ذهنی هزار کلاس هم درس بخواند نمی‌تواند دادگری را یاد بگیرد. آخر سر ظلم می‌کند. اگر بلد بود که به خودش با من ذهنی ظلم نمی‌کرد. هرکسی من ذهنی دارد، دارد به خودش جفا می‌کند. ظلم می‌کند و به همه ظلم می‌کند. آدم به خودش ظلم کند، به دیگران نمی‌کند؟

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

اساس زندگی مردم به شکایت است. شکایت من‌ذهنی را بالا می‌آورد. یک شکایت‌کننده، یک کس آن‌جا باید باشد که شکایت کند. پس من‌ذهنی بالا آمده با شکایت. برای همین جفا داریم می‌کنیم به خودمان در این لحظه با خیانت به آلت، می‌گوییم ما از جنس زندگی نیستیم. خوب خداوند می‌گوید از جنس زندگی نیستی؟ خوب نباش. تو اختیار داری. امروز راجع به اختیار هم صحبت می‌کنیم.

طرح این است که شما خواستن من‌ذهنی را ببینید. ببینید که این خواستن شما آیا به وسیله حِلْم و نیروی زندگی کنترل می‌شود؟ اداره می‌شود؟ یا من‌ذهنی‌تان می‌خواهد؟

من‌ذهنی ما خواسته‌های خودش را اختیار خودش می‌داند. آخر این درست است ما من‌ذهنی داشته باشیم و پُر از درد باشیم، عقل هم نداشته باشیم؟ امروز در غزل می‌گوید عقل ما چقدر است. بعد آن موقع بخواهیم و بگوییم که این اختیار من است، حق من است.

که نیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد کوه را کی در رُباید تُندباد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴)

تُندبادهایی که از تغییرات همانندگی‌ها به وجود می‌آید. روی این تغییرات زندگی کار می‌کند، چرا که ما با آن‌ها همانند هستیم. قضا «تیرحوادث» می‌اندازد.

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

از زمانی که فضاگشایی می‌کنید، قضا یعنی اراده الهی از آن به بعد برای شما سپری می‌کند. ولی قبل از آن که قضا را می‌بندیم و چسبیدیم به این‌ها، به آن‌ها تیر می‌اندازد

«قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت، تو را کُند به عنایت» اگر قضا را باز کنی عنایت می‌آید و «از آن سپس»، سپری می‌کند، سپر شما می‌شود.



پس «آنکه از بادی رَوَد از جا خَسی است» پَرِ کاه از باد می‌رود، یعنی هر من‌ذهنی، هر من‌ذهنی از کم شدن همانندگی‌اش ناراحت می‌شود. و «بادِ ناموافق، خود بسی است»، چیزهایی که با آن‌ها همانند شده‌ایم، این‌ها همی تغییر می‌کنند و ما می‌دانیم که همین الآن خواندم قضا دنبال این‌هاست، چرا ما نمی‌فهمیم که باید این‌ها را رها کنیم و زندگی را بیاوریم مرکزمان؟

ما آمده‌ایم به این جهان که پس از هفت‌هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی خداوند را و بی‌نهایت او را بیاوریم به مرکزمان، نه چیزها را. که متوجه نیستیم.

می‌گوییم که شاید بزرگ‌ترین چیزی که به بچه‌مان می‌توانیم یاد بدهیم، می‌گوییم بچه‌جان نگاه کن وقتی بی‌مراد شدی، که زیاد بی‌مراد خواهی شد، به‌جای خشمگین شدن فضا باز کن، بخند. توجه می‌کنید؟

و ما با ارتعاش خودمان، رفتار خودمان، همین را القاء کنیم. یعنی این‌ها رفتارهایی است که مثل حیوانات و پرندگان ما از پدر و مادرمان یاد می‌گیریم، پدر و مادرمان اگر یک ضرری رسیده فضا را باز کنند، بخندند، خوب ما هم یاد می‌گیریم. اگر بزند توی سرشان، ناراحت بشوند، باهم دعوا کنند، دوسه ماه هم بحث و جدل کنند و ناراحتی ایجاد کنند خوب ما هم همین را یاد می‌گیریم.

مگر ما می‌توانیم جلوی قضا را که همانندگی‌های ما را دارد شکار می‌کند بگیریم؟ نه نمی‌توانیم. در بیت سوم می‌گوید: «بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز». ما می‌خواهیم، چه چیز را می‌خواهیم؟ آن چیزی که با آن همانند هستیم.

چرا می‌خواهیم؟ می‌گوییم زندگی در آن است. برحسب آن می‌بینم. آن مرکز است. به آن نرسیم، بی‌مراد بشوم، فضا باز می‌کنم؟ می‌خندم؟ شکر می‌کنم؟ توکل می‌کنم؟ می‌گویم صلاح من این بود؟ خوب شد نرسیدم؟ یا خشمگین می‌شوم؟ شما جواب بدهید.

اکثر مردم خشمگین می‌شوند. وقتی به آن چیزی که می‌خواهند نرسند که می‌خواهند با آن شهوت‌رانی کنند.

توجه کنید شهوت در این‌جا به معنی شهوت جنسی نیست. شهوت یعنی من‌ذهنی به هرچیز می‌رسد، برخوردار می‌شود، از جمله سکس، غذا، خریدن یک خانه، اگر با من‌ذهنی می‌خریم، رسیدن به یک مقام، حتی گرفتن یک مدرک، حتی تحصیل کردن، این‌ها می‌تواند شهوت باشد.



برای همین است که ما از آن اصلاً هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم. «بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز»، بادِ آز یعنی طمع که این چیز زندگی دارد، آن چیز زندگی دارد، طمع داریم و از این‌که گیر ما نیامده خیلی ناراحتیم.

هرکسی وصل نباشد و شادی بی‌سبب را حس نکند، یعنی اهل نماز نباشد، او را بُرد. درست است؟ پس ما از این سه بیت یاد گرفتیم که اگر من ذهنی ما بخواهد و چه چیز را می‌خواهد؟ یک سری محتواها، انتخاب کرده گذاشته مرکزش، می‌خواهد.

این خواستن، ما را گاه می‌کند. اگر شما این موضوع را خوب درک کنید در این طرح و فضا باز کنید اطراف وضعیت این لحظه بلافاصله کوه می‌شوید.

فضاگشایی یعنی حِلْم بیاید درونتان، صبر می‌آید، عدل می‌آید، کوه می‌شوید. اگر فضا را ببندید، خشمگین بشوید، برای این‌که بی‌مراد شدید، بی‌چاره می‌شوید، گاه می‌شوید، درست است؟ و این بیت، شما می‌گویید:

کوهم و هستی من، بنیاد اوست ور شوم چون گاه، بادم باد اوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

پس فضا را باز می‌کنید، توجه کنید، طرح این است، که اگر آن سه بیت را فهمیدیم که من ذهنی می‌خواهد و شهوت دارد، می‌خواهد برسد به چیزی و برخوردار بشود، این برخورداری خودش شهوت است، من ذهنی برسد. ما با من ذهنی می‌رسیم، شهوت حساب می‌شود و این می‌گوید من فضا را باز می‌کنم، کوهم و هستی من خداوند است و اگر سبک بشوم حتماً در مقابل دَم ایزدی سبک می‌شوم. وقتی از آن‌ور خرد می‌آید به من می‌گوید تغییر کن، فوراً تغییر می‌کنم، مقاومت نشان نمی‌دهم.

«ور شوم چون گاه، بادم باد اوست»، از آن‌ور باد می‌آید، از این فضای گشوده‌شده، بلافاصله خودم را تغییر می‌دهم، گاه می‌شوم، مقاومت نمی‌کنم. خوب اگر این‌طوری باشم که زود تغییر می‌کنم دیگر. پس در این طرح الان فهمیدیم من باید کوه بشوم، کوه هم از طریق فضای گشوده‌شده است، همین بیت خواندم برایتان:

هرکه را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و جمله عیبی پاک شد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲)



ببینید چه اصطلاحی به‌کار می‌برد، «جمله عیبی»، یعنی من‌ذهنی هم‌اش عیب است، چون با همه چیز همانیده است. حرص هم دائماً^۴ کوشش می‌کند، فکر می‌کند، برای رسیدن به آن‌ها. عجله می‌کند، تمام خاصیت‌های من‌ذهنی را به‌کار می‌برد، این حرص است. می‌بینید ما نمی‌توانیم بنشینیم، آرام باشیم، هی داریم می‌دویم که به آن چیزهایی که با آن همانیده هستیم برسیم و چون آن‌ها، حالا هرچه بیشتر بهتر نشده.

هرکسی این جامه من‌ذهنی دریده بشود و خداوند خودش را به او نشان بدهد و حس وحدت بکند و از طریق فضای گشوده‌شده، زندگی را، خودش را، و ذهن را، بیرون را ببیند، در این صورت حرص می‌خواهد. چون می‌گوید من به این‌ها برسم، می‌رسد به آن‌ها، ولی برای زندگی نه، فضا را باز می‌کند برای زندگی رسیدن، دچار عامل علت و معلول ذهنی نمی‌شود.

این فهمیدن علت و معلول ذهن که الآن مثال هم زدیم، این قدر مهم است که شما وقتی به علت و معلول ذهن می‌افتید که این کار را بکنم به خدا می‌رسم، آن کار را بکنم به زندگی می‌رسم، نیست این‌طور، این دست «قضا و کُنْ فِکَان» در فضای گشوده‌شده است. «او ز حرص و جمله عیبی» یعنی هم‌اش عیب بودن، پاک شد. پس الآن ما می‌فهمیم که من‌ذهنی پُر از عیب است، هم‌اش عیب است، هیچ حسنی ندارد اصلاً، منتها جامه‌مان باید از عشق پاک بشود.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون

عقل کلی، ایمن از ریب المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُون: حوادث ناگوار

می‌بینید این طرح می‌گوید که ما می‌آییم به این جهان از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، عقلی پیدا می‌کنیم که اسمش عقل جزوی است، عقل من‌ذهنی است، عقل چیزهاست، نگاه از طریق چیزهاست، به ما عقل می‌دهد. می‌گوید اگر با این عقل جلو می‌روی، بعضی موقع‌ها پیروز می‌شوی، بعضی موقع‌ها با کله می‌آیی زمین می‌خوری، اما هیچ موقع از «رَبِّ الْمُنُون» خلاص نمی‌شوی، یعنی همیشه اتفاقات بد به تو می‌افتد. یعنی یک کسی ممکن است برود مقامات بالای سیاسی، ولی معنی‌اش این نیست که مریض نمی‌شود، وسط کار سرطان نمی‌گیرد، توجه می‌کنید؟ عقل جزوی را باید با عقل کلی، با فضای گشوده‌شده عوض کنیم.

دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَظِ یابی اندر دید او کُلَّ غَرَضِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

عَلَّتْ: بیماری
نِعَمَ الْعَوَظِ: بهترین عوض

یعنی ما فضا را باز می‌کنیم، دید من ذهنی را می‌دهیم، عقل جزوی را می‌دهیم و عقل او را می‌گیریم. فقط عقل کلی است که، عقل کلی چه چیزی است؟ فضا را باز کنی، عقل فضای باز شده را استفاده کنی، این ایمن از اتفاقات بد است. «رَيْبُ الْمُنُونِ» یعنی حوادث ناگوار، یعنی بُرندۀ شک، بُرندۀ شک یعنی حادثه‌ای که اتفاق می‌افتد به ما بگوید که این زندگی تو از روی عقل جزوی است و همانیدگی‌ها در مرکزت هست.

خوب بهتر نیست ما این را زود درک کنیم؟ که خودمان با زندگی یا خداوند همکاری کنیم یعنی مرکزمان را عدم کنیم، موردِ عنایت خداوند قرار بگیریم، زیر جذبۀ او قرار بگیریم، وقتی ما را می‌کشد برویم، وقتی بی‌مراد می‌شویم بگوییم پشت این یک عقل کلی هست، وقتی بی‌مراد می‌شویم می‌گوییم که عقل ما نمی‌رسد، توکل داریم که یک عقل بزرگتری دارد این کار را می‌کند. نه این‌که دوتا پیمان را بکنیم در این‌که حتماً باید این بشود، نه. «رَيْبُ الْمُنُونِ» یعنی بُرندۀ شک. من ذهنی می‌خواهد حتماً عقل خودش را به‌کار ببرد. شما نگاه کنید، چقدر جنگ‌ها و ستیزه‌ها به‌وجود می‌آید سر این موضوع که حرف من باید باشد. این عقل جزوی است که حیثیت بدلی من ذهنی را می‌سازد.

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

یعنی خداوند ناموس عقل جزوی را، من ذهنی را، صد من آهن کرده. شما نگاه کنید که چقدر ما سختمان است که قبول کنیم داریم اشتباه می‌کنیم و این نشد اشکالی ندارد، رها می‌کنم، رضایت می‌دهم، روی خودم کار می‌کنم. ما فکر می‌کنیم عقل جزوی ما باید جایگزین عقل خداوند باشد و آن موقع هست که حوادث ناگوار می‌آید و می‌بینید تکمیل‌کننده بیت‌های قبلی است.



کوه می‌شویم، از «جمله عیب بودن» پاک می‌شویم، یواش‌یواش جامه‌ ما از عشق دارد چاک می‌شود، از حرص پاک می‌شویم، از عقل جزوی دست برمی‌داریم، توبه‌های ما توبه می‌شود. عقل جزوی می‌گوید اگر این همانی‌ها را دور بیندازی، دیگر از طریق آن‌ها نبینی من نیستم دیگر و ما الآن می‌فهمیم که عقل جزوی، عقل من‌ذهنی عقل نیست. شما قبول می‌کنید یک عقل کلی وجود دارد که تمام کائنات را اداره می‌کند، او باید بیاید. پیروزی شما با عقل جزوی در این جهان به چیزهایی رسیده‌اید، به مقاماتی رسیده‌اید، به شما ثابت نباید بکند که این عقل جزوی واقعاً کار می‌کند. بعضی موقع‌ها چیره می‌شود ولی آخر سر سرنگون می‌شود و هیچ موقع هم ایمن از حوادث ناگوار نیست. خوب این‌ها نصایح خیلی خوبی است در این طرح و این بیت:

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

ما این را می‌دانیم از وقتی که همانیده شدیم قضا، اراده‌ خداوند، تیر حوادث به همانی‌های ما می‌اندازد. این همانی‌های ما به وسیله‌ خداوند مورد اصابت قرار می‌گیرد، نه مردم.

کسی که خام است و عقل جزوی دارد، خودش را یا مردم را ملامت می‌کند، می‌گوید شما باعث شدید. نه، آن‌ها باعث نشدند، چون همانیده هستی و این مرکز توست، عقل نداری، تو باید عقل پیدا کنی، عقل جزوی داری. بعضی موقع‌ها پیروز می‌شود، ولی بعضی موقع‌ها پیروز می‌شود، الآن بیتش هم می‌خوانیم. می‌گوید خداوند بعضی موقع‌ها شما را پیروز می‌کند تا دوباره آرزو کنید، دست به عمل بزنید با من‌ذهنی، دوباره ناکام می‌کند تا بدانید که یک نیروی دیگری پشت این کار است، ولی ما این قدر انکار داریم فکر نمی‌کنیم نیروی دیگری با قضا و کُن‌فکان پشت اتفاقات است و زندگی ما را اداره می‌کند.

پس قضا از وقتی که به این جهان وارد شدیم، حتی که بچه بودیم با توپمان پسرها، دخترها با عروسکشان هم‌هویت شدند، به آن‌ها هم از آن موقع دارد تیر حوادث می‌اندازد. پس گم کردن عروسک، گم شدن توپ هم جزو تیرهای خداوند بوده که از همان موقع به تو یاد بدهد توپ را آدم به دست می‌آورد و گمش می‌کند، باید فضا باز کند. و می‌گوید، پس تیر حوادث می‌اندازد، شما فضا را باز می‌کنید، می‌خندید، فضا را باز می‌کنید. از آن موقعی که فضا را باز می‌کنید، با عنایت خودش سپر شما می‌شود. وقتی فضا را باز کردید دیگر خودتان دارید روی خودتان کار می‌کنید و زندگی هم به شما کمک می‌کند، این هم یک مطلب و شما می‌دانید طبق این بیت که می‌گوید:



عشق، از اول چرا خونی بُود؟ تا گریزد آنکه بیرونی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱)

عشق از اول همانیدگی‌ها را موردِ اصابت قرار می‌دهد. اگر شما عاشق هستید، حتماً فضاگشایی می‌کنید، خودتان با همکاری قضا یا طرح قضا که اتفاق را به وجود می‌آورد، از خوابِ همانیدگی بیدار می‌شوید، یعنی همانیدگی‌تان را می‌شناسید، هشیارانه می‌اندازید. خونی است برای این که یک قسمتی از شما را می‌برد، می‌اندازد دور، شما را نه البته، من ذهنی‌تان را. عشق از اول خونی است، یعنی این خونِ همانیدگی را می‌ریزد، اما کسی که بترسد، بیرونی باشد، یعنی از جنس خدا نخواهد بشود، طلب نداشته باشد، به طور کامل نداند چه کار می‌خواهد بکند، می‌خواهد تبدیل بشود یا نمی‌خواهد تبدیل بشود؟

تعداد زیادی مردم می‌خواهند بدون دردِ سر واقعاً به هدف‌های من‌ذهنی‌شان برسند. حتی شاید به این برنامه گوش بدهند، بگویند آقا ما می‌دانیم من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی‌مان می‌خواهد به هدف‌هایش برسد. می‌دانم هم رسیدن من‌ذهنی به هدفش شهوت‌رانی است، ولی یک کاری بکنیم که زیاد دردِ سر نکشیم. خلاصه دردمان کم بشود، ولی ما این زندگی من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، این آدم بیرونی است.

کسی که حواسش فقط جمع کردن است، به طورِ سطحی به این موضوع نگاه می‌کند، حالا یک نیم‌ساعتی به این برنامه گوش می‌کند، بعد هم می‌رود دنبال کارش. می‌خواهد از این برنامه در بیزینسش (business) استفاده کند که بیش‌تر پول در بیاورد، مردم را عصبانی نکند، این که منظور این برنامه این نیست که، این بیرونی است.

خوب از این برنامه می‌شود استفاده کرد، آدم می‌تواند خوش‌اخلاق بشود، با مردم دعوا نکند. دعوا نکند کار بیزینسش بهتر پیش می‌رود، ولی بیرونی است. درونی کسی است که فضا را باز می‌کند، از جنس خداوند می‌شود. پس ما فهمیدیم عشق، خونی است. اگر همانیدگی را شما نمی‌ریزید و خون همانیدگی ریخته نمی‌شود و من‌ذهنی‌تان کوچک‌تر نمی‌شود، شما کار نمی‌کنید. یعنی از جنس کوه نشدید، هنوز گاه هستید. یک بادی بیاید، شما را می‌برد.

و این بیت که

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)



عاشقان، آن‌هایی که طلب دارند، کوشش دارند، هشیارانه کار می‌کنند، فضاگشایی می‌کنند، در این لحظه هستند، متعهد به مرکز عدم هستند، این‌ها وقتی بی‌مراد می‌شوند خوشحال می‌شوند.

بی‌مراد شدن را قبلاً تعریف کردیم. هرچیزی که ذهن می‌خواهد به آن برسد نمی‌رسد، این بی‌مرادی است. یک جایی باید ساعت چهار باشیم، نمی‌رسیم. مثلاً ماشین خراب می‌شود وسط راه، چهار نمی‌رسیم آن‌جا، بی‌مراد می‌شویم. اصلاً پنجر می‌شود ماشین، بی‌مراد می‌شویم. یک اشکالی پیش می‌آید، بی‌مراد می‌شویم. به هواپیما نمی‌رسیم، بی‌مراد می‌شویم. می‌آییم دور می‌گردیم، پارکینگ پیدا نمی‌شود، بی‌مراد می‌شویم. بی‌موقع مریض می‌شویم، بی‌مراد می‌شویم. خلاصه خیلی... .

می‌خواهیم با کسی ازدواج کنیم، یک چند روز مانده می‌گویند من منصرف شدم، بی‌مراد می‌شویم. ولی بی‌مرادی، طبق قانون قضاست. کسانی که عاشقند، فضاگشایی می‌کنند و تمام منظورشان این است که از جنس زندگی بشوند، این‌ها وقتی بی‌مراد می‌شوند، همان موقع متوجه، با فضاگشایی متوجه مولای خودشان، زندگی یا خدای خودشان می‌شوند.

حالا، عرض کردم یکی از آن چیزهای مهمی که می‌توانیم ما به خودمان و به بچه‌هایمان یاد بدهیم این است که بی‌مراد که می‌شوید، شما فضاگشایی کنید، شکایت نکنید، ناله نکنید و تلخ نشوید، آتش‌دل نشوید. بگوییم به‌نفع توست این. فضا را باز کن و متوجه مولای خودت بشو، این هم جزو طرح است.

و ما این بیت را خوانده‌ایم که زندگی، خداوند، از ما می‌خواهد در این لحظه با فضاگشایی، با فضاگشایی با او برخورد کنیم و این خاصیت فضاگشایی را هم در مرکز ما گذاشته‌است.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که: بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

می‌دانم این بیت‌ها را خواندیم، توجه کنید این‌ها را شما با هم در یک طرح می‌خوانید. همین بیت‌هایی که می‌خوانیم، شروع می‌کند از آن‌جا می‌پرسیم من کاهم یا کوهم؟ جواب می‌دهید. می‌خواهم یا نمی‌خواهم؟ وقتی می‌خواهم، زندگی با فضای گشوده‌شده، از طریق من می‌خواهد. این اسمش همت است.



«همت بدرقه راه کن ای طایر قدس»، حافظ می‌گوید. همت یعنی خواست ایزدی را همراه من کن که من ذهنی‌ام بلد نیست خواستن را، درست است؟ و بی‌مراد که شدید، آیا فضا را باز می‌کنید؟ خداوند می‌گوید فرق نمی‌کند، بد یا خوب، ذهنتان هرچه نشان می‌دهد بدهد. با من باید با انبساط برخورد کنید، خودتان را از طریق انبساط باید بیان کنید، یعنی بزرگ‌تر می‌شوید. ما که از نظر جسمی نمی‌توانیم بزرگ‌تر بشویم که از نظر فضای درون می‌توانیم بزرگ‌تر بشویم، درست است؟

و چرا؟ برای این که می‌گوید:

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح آندر سینهات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

در قرآن، سوره‌ای هست به نام انشراح که دیگر چقدر این ما آیه‌ها را خواندیم دیگر، الآن دیگر نمی‌خوانیم، شما دیگر می‌گویید چقدر این‌ها را نشان می‌دهید!

در درون سینه، این خاصیت عدم‌بین، سکوت‌شنو و فضاگشا را گذاشته‌ایم. خاصیت فضاگشایی را در مرکز گذاشته‌ام، خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید. «شرح آندر سینهات بنهاده‌ایم»، آن چیز گشوده‌شدنی را در سینهات گذاشتم، از آن استفاده کن، از من ذهنی استفاده نکن، فضا را باز کن.

و شما خواهید دید که فضاگشایی برای بچه‌های کم‌سن‌وسال، خیلی آسان‌تر از بزرگ‌ترهاست، چرا؟ آن جاست، بکر است. فضاگشایی چیزی شبیه راه رفتن است، حرف زدن است. یک استعداد است در ما، منتها کور می‌شود، برای این که من‌های ذهنی بلد نیستند، فقط بلدند منقبض بشوند. تا به خواسته‌شان نمی‌رسند، چون من‌ذهنی دارند، خشمگین می‌شوند.

الآن داریم مسئله را توضیح می‌دهیم. مسئله این است ما می‌آییم همان‌جایی می‌شویم دچار من‌ذهنی می‌شویم، این من‌ذهنی می‌خواهد، خواستن است، هوا دارد. اگر به خواسته‌اش نرسد که فکر می‌کند داخلش زندگی هست، خشمگین می‌شود، آتش دل می‌شود. صلاحش را نمی‌داند که آتش دل نشود. نمی‌داند غیر از عقل خودش، عقل دیگری هم هست که تمام کائنات را اداره می‌کند، او را هم اداره می‌کند.

ما دچار امراض مختلف می‌شویم، باز هم درک نمی‌کنیم، تنبیه نمی‌شویم، یاد نمی‌گیریم، نمی‌پرسیم چرا این مرض‌ها می‌آید؟! چرا من مریض می‌شوم؟ چرا بدنم درست کار نمی‌کند؟



پس این‌که می‌گویید منبسط بشوید، خاصیت انبساط را می‌گویید در سینه‌ها گذاشته‌ایم، این طرح است از آن استفاده کن. می‌کنید شما؟ استفاده از این خاصیت فضاگشایی در درونمان که عرض کردم عدم را می‌بیند، به وسیله همین خاصیت، ما می‌توانیم ببینیم، این چشم ما هم به وسیله آن می‌بیند، گوش ما به وسیله آن می‌شنود.

حالا، هشیارانه می‌توانیم آن را باز کنیم، ابزار اصلی ماست. من ذهنی و ابزارهایش گفتم حرص است مثلاً، آز است، شهوت است، خشم است، رنجش است، کینه است، حس سیر نشدن است، رفتن به گذشته است، حس تأسف است، پشیمانی است براساس چیزهای گذشته است، مسئله‌سازی بر چیزهای گذشته است، براساس چیزهای گذشته است، مانع‌سازی است، مقاومت است، نگرانی از آینده است، به طور کلی ترس است، حسادت است که از مقایسه می‌آید، مقایسه پشت‌سرهم است، رقابت است. شما از این‌ها استفاده نکنید. عوضش از این خاصیت استفاده کنید.

چرا ما استفاده نکرده‌ایم؟ برای این‌که به ما نگفتند. نگفتند؟ مولانا نگفته؟ بله گفته، ولی ما نخوانده‌ایم. خوب الآن جلوی همه است این، الآن که دیگر می‌بینید. در طرحتان بگذارید که ابزار اصلی من دعوا نیست، فضاگشایی است. ابزار اصلی من خردورزی است، ولی عقل من ذهنی خرد نیست. خرد از آن فضای گشوده شده می‌آید. همانی که سینه من گذاشته‌اند، که از آن استفاده نکرده‌ام، یاد هم نگرفته‌ام. الآن می‌خواهم یاد بگیرم.

شما چند بار فضاگشایی کنید می‌بینید که می‌توانید فضاگشایی کنید در اطراف ضرر! ضرر کردید، یاد گرفتید. بعضی موقع‌ها هزینه یاد گرفتن خیلی زیاد است، خیلی زیاد است. آدم نصف مالش را می‌دهد، یک چیز را یاد می‌گیرد. شما می‌گویید که نه این گران است؟ خوب شما به این قیمت خریدید!

بعضی موقع‌ها هم ما یک بُعدی را ادامه می‌دهیم، مریض می‌شویم و نصف بدنمان را یا کل سلامتی‌مان را از دست می‌دهیم، اشتباه می‌کنیم. بهترین چیز این است که ما گوش بدهیم به حرف‌های مولانا و تحقیق کنیم و در این برنامه مطرح کنیم، به هم دیگر یاد بدهیم، همین‌طور که شما دانایی ایزدی را می‌آید مطرح می‌کنید براساس تحقیقاتتان و ما از آن‌ها یاد می‌گیریم.

و حالا ببینیم که اگر ما فضا را باز نکنیم، از این فضای باز شده چه فکری می‌آید بالا؟ توجه کنید این ذهن باید فکر کند. این ذهن ساده است براساس فضای گشوده شده فکر می‌کند؟ یا نه، جمع می‌شود منقبض می‌شود، براساس همانیدگی‌ها و عقل من ذهنی فکر می‌کند؟ آن فکری که از عقل من ذهنی می‌آید، از عقل جزوی می‌آید، به درد نمی‌خورد. برای همین مولانا می‌گوید:



**فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

**شاه آن باشد که از خود شه بود
نه به مخزن ها و لشکر شه شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

وقتی فضا را باز می‌کنید، فکری می‌آید که راه را باز می‌کند برایتان. راه چیست؟ راه، راه‌های من‌ذهنی نیست. راه، بنابه تعریف، آن است که شاه پیش بیاید. «شاه پیش بیاید» یعنی من به زندگی زنده بشوم و هر فکری هم می‌کنید و هر راهی پیش می‌گیرید، چه به زندگی می‌رسید چه به شهان معنوی این جهان مثل مولانا می‌رسید، این فکر خوب است، چرا؟ برای این‌که از فضای گشوده‌شده آمده.

شاه کیست؟ شاه آن است که خودش شاه باشد. چه شاهان معنوی مثل مولانا به‌خاطر مخزن و لشکر و نمی‌دانم قدرت، شاه نشده‌اند نه شاه‌های این‌جهانی؛ شاه معنوی، یا خداوند. شما وقتی همانیدگی‌ها را همه شناسایی می‌کنید می‌اندازید و در درونتان فضای بی‌نهایت باز می‌شود، می‌شوید شاه، شاه معنوی.

پس فکری که از فضای گشوده‌شده می‌آید، لحظه‌به‌لحظه اگر فضا را باز کنید، می‌گویید خداوند با من این‌طوری برخورد کنید، با من با فضای بسته برخورد نکنید. من خاصیت فضاگشایی را در سینه گذاشته‌ام، در سینه تو انسان، نرو با من‌ذهنی که تازه خودت درست کردی این‌جا و باید ده، دوازده سال آن‌جا می‌ماند، با آن نه، با آن فضایی که من گذاشتم. من این را کشته‌ام،

**کِشْتِ اوّلِ کامل و بگزیده است
تخمِ ثانیِ فاسد و پوسیده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

**گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته‌اله**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)



این همانیدگی‌های ما هی بزرگ بشود، سبز بشود یا پژمرده بشود مهم نیست. ما می‌دانیم که آخر سر آن‌که او کشته، آن‌که او کشته به صورت فضاگشایی در مرکز ما گذاشته، به صورت «عدم‌بین» و «سکوت‌شنو» در مرکز ما گذاشته.

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

و از این شرح و انشراح فکری می‌آید که فکر راه را باز می‌کند، راه هم آن است که شاه را پیش می‌آورد، شاه هم کسی است که به همانیدگی‌ها شاه نیست، بلکه به فضای گشوده‌شده شاه است.

فکر، آن باشد که بگشاید رهی راه، آن باشد که پیش آید شهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

شاه آن باشد که از خود شه بُود نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

و توجه می‌کنید که ما امروز از همانیدگی‌ها شروع کردیم، گفتیم همانیدگی‌ها من‌ذهنی درست می‌کند. عقل من‌ذهنی عقل جزوی است، عقل جزوی بعضی موقع‌ها در این جهان پیروز می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، ولی هیچ‌موقع از حوادث ناگوار مصون نیست. وقتی فضا گشوده می‌شود و عقل کل می‌آید ما مصون می‌شویم.

اما توجه کنید که خواسته من‌ذهنی اختیار نیست، ما نباید این اشتباه را بکنیم. در جوانی ما همانیدگی‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، هر لحظه به وسیله یک همانیدگی می‌بینیم، یک عینک مادی، و این سیستم «می‌خواهد»، هوا دارد، هوای نفس دارد. خواسته‌های نفس ما یا من‌ذهنی ما اختیار نیست.

وقتی شما می‌بینید نفس دارید، من‌ذهنی دارید، اختیار را تفویض کنید به شعر مولانا. برای همین من می‌گویم شما شعرهای مولانا را حفظ کنید، و جاهایی که فکر می‌کنید من‌ذهنی‌تان غلبه می‌کند که اختیار داری، قدرت

انتخاب داری. این همه که ما می‌شنویم انسان بنابه تعریف فرقی با حیوان این است که حیوان قدرت انتخاب ندارد، انسان دارد. بله انسانی که فضاگشاست؛ انسانی که من‌ذهنی دارد قدرت انتخاب ندارد.

وقتی انتخاب می‌کند و خواسته‌های خودش را حق خودش می‌داند و قانون جبران را زیر پا می‌گذارد، اصلاً قانون جبران را نمی‌شناسد. تازه دانشش را ندارد. آیا یک آدم جوان، حتی ده‌ساله، پانزده‌ساله می‌تواند فضا را باز کند، خردمند باشد؟ بله، ولی اگر فضا را بسته، چرا که بستگی فضا را یاد گرفته، ما انقباض را یاد می‌گیریم، به ما یاد می‌دهند، من‌ذهنی‌ات باید یک من‌ذهنی عالی تمام‌عیار باشد، همراه با دردهایش؛ چرا که من پدر و مادر همین را داریم، نه این غلط است.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر انقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

«آلت» همین «اختیار» است. شما در هر سنی هستید، اگر می‌بینید من‌ذهنی دارید، بگویید من اختیار ندارم. این معنی‌اش این نیست که شما انسان نیستید. بله، این درست است انسان اختیار دارد، قدرت انتخاب دارد، فرقی هم با حیوان این است، ولی چطور انتخابی؟ انتخاب براساس من‌ذهنی؟ یا براساس حضور، فضای گشوده‌شده؟ اگر براساس حضور است، واقعاً اختیار دارید، اگر زندگی انتخاب می‌کند، اختیار دارید. اگر من‌ذهنی انتخاب می‌کند، هر دفعه به خودت و دیگران ضرر می‌زنی. ما چقدر از اختیارمان و قدرت انتخابمان استفاده کردیم، لجبازی کردیم و ضرر دیدیم؟! این دردهای ما از کجا آمده؟ از به‌کار بردن اختیارمان. چرا می‌گویید مشورت کنید؟ برای این که می‌گویند عقل من‌ذهنی‌تان را به‌کار نبرید، حداقل از یکی بپرسید که در امور دنیوی این موضوع را بلد است. تو خواسته من‌ذهنی را به‌عنوان اختیار به‌کار نبر.

پس ما می‌آییم در ابتدا که من‌ذهنی داریم، ابیات مولانا را این قدر می‌خوانیم که حفظ بشویم، و به‌موقعش این بیت را بخوانیم، این بیت چراغی باشد که ما آن بیت را انتخاب کنیم. آن عمل یا فکری را که آن بیت به ما می‌گوید، ابتدا. تا فضا را کاملاً باز نکنیم و از جنس زندگی بشویم، خوب آن موقع اختیار داریم.



پس اختیار برای کسی نیکوست که مالک خودش است، مالک خودش یعنی حرص ندارد، باز هم یعنی چیزی نمی‌گذارد که چشمش بیفتد یک دفعه توجهش بلعیده بشود، این مالک خودش است، یعنی نمی‌گذارد هشیاری‌اش برود. آیا ما مالک خودمان هستیم؟ یا چیزهای مختلف، آدم‌های مختلف می‌بینیم ما با آن‌ها همان‌ده می‌شویم؟

آیا چیزی از بیرون می‌آید مرکزتان؟ پس مالک خودتان نیستید. کسی مالک خودش است که نگذارد چیزی بیاید مرکزش. «اندر اتقوا» یعنی در فضای پرهیز. فضای پرهیز، فضای گشوده‌شده است، که چیزی غیر از زندگی یا خداوند به آن‌جا راه نمی‌دهد.

می‌گوید اگر نمی‌توانی خودت را حفظ کنی، و در آن فضای تقوا نیستی، مبدا از این آلت اختیار، ابزار اختیار استفاده کنی، اختیارت را بده دست مولانا، بزرگان، بینداز.

پس فهمیدیم خواسته‌های من‌ذهنی که هوای نفس ما است، نباید اختیار ما باشد. نباید اصرار کنیم به خواسته‌های نفسمان.

گاهی اوقات مردم به ما می‌گویند که شما این موضوع را رها کنید، ما هی اصرار می‌کنیم نه نمی‌شود، می‌خواهیم بگوییم که من حرفم را پیش می‌برم. شما عقب بنشینید خوب، شما بیایید شعر مولانا را بخوانید.

می‌گوید انبساط، فضاگشایی، انبساط یعنی انعطاف، در این جهان شما نگاه کنید چه جانورانی تا حالا توانسته‌اند باقی بمانند؟ آن‌هایی که انعطاف داشتند، با محیط سازگاری کردند، آن‌هایی که نداشتند از بین رفته‌اند.

پس ما هم در زندگی انعطاف داریم، انبساط داریم، با انبساط برخورد می‌کنیم. خوب این‌ها ابیاتی هستند که به شما ابزار عمل می‌دهند. تا می‌خواهید اصرار کنید، یادتان می‌آید که خشم شما اختیار نیست، رفتار براساس رنجش و کینه‌ورزی اختیار نیست، این‌که آز دارید و دنبال یک چیزی هستید و دارید تصمیم می‌گیرید اختیار نیست. توجه می‌کنید؟

حالا این سه بیت را هم می‌خوانم که شما این اختیار را همیشه دارید. منتها این‌که می‌گویید من الآن انتخاب می‌کنم، اختیار من‌ذهنی‌ام را بگذارم کنار و شعر مولانا را بخوانم و آن چراغ زندگی من را روشن کند و فکر من را و عمل من را به من نشان بدهد، آن اختیار است.

شما دارید این را انتخاب می‌کنید و مست من‌ذهنی‌تان نیستید، مست غرور نیستید و به‌عنوان یک عامل هشدار، دائماً باید آبرو و حیثیت قلبی خودمان را تماشا کنیم، مواظبش باشیم.



این «ناموس صد من حدید»، صد من آهن، آیا واقعاً صد من است؟ یا کوچک‌تر هم می‌شود؟ می‌شود بعضی موقع‌ها صفر بشود؟ می‌گوییم من اصلاً آبروی من ذهنی را نمی‌خواهم.

پس اختیار در انسان همیشه هست، وقتی شما نمی‌دهید اختیار را دست من ذهنی و یک موجود خوابیده که دارد خواب می‌بیند، شما در واقع دارید از اختیار خودتان استفاده می‌کنید می‌گویید که دیگر من توجه به این من ذهنی نمی‌کنم.

اگر توجه نکنید به گفته‌های من ذهنی که امروز مولانا می‌گوید این حرف‌هایش شبیه نشیمن‌گاه خراب است، خوب دارید از اختیارتان استفاده می‌کنید. این اختیار را زندگی به ما داده‌است و کسی نمی‌تواند بگیرد، منتها باید درست استفاده کنیم مثل این سه بیت، می‌گوید که

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند

گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار

از تو بد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

توجه می‌کنید؟ یعنی شما نباید در مستی همانندگی‌ها بمانید و جنایت بکنید و به خودتان بد بکنید، به دیگران هم ستم بکنید. یادمان باشد وقتی من ذهنی داریم، هم به خودمان بد می‌کنیم هم به دیگران.

نمی‌توانیم بگوییم که ببخشید، من شرابِ غرور خورده بودم نتوانستم ناموس صد من حدیدم را کنترل کنم، و این کار را کردم، نه! اختیار دارید.

ما اختیار الان داریم که از توجه و تأیید مردم شراب نگیریم، دنبال دست‌زدن مردم و تأیید مردم نباشیم، می‌دانیم این توخالی است. دنبال القاب نباشیم، اختیار داریم از آن استفاده می‌کنیم. اگر شما بگذارید غرور من ذهنی،



بی‌عقلی من ذهنی شما را به خواب ببرد، بعد بگویند نمی‌دانستم، نفهمیدم، پس شما دارید اختیارتان را هشیارانه از دست می‌دهید.

بنابراین هرکسی بگوید که من شراب خوردم مست شدم، رفتم این جنایت را کردم که مست بودم که نفهمیدم، به او می‌گویند که تو اختیارت را خودت از دست دادی، در خوردن این شراب مختار بودی، چرا خوردی مثلاً رانندگی کردی؟

این بی‌خود شدن، مست شدن، خودبه‌خود به تو نیامد، تو به خودت خواندی. یعنی هرکسی در این لحظه می‌تواند یک همانندگی را جذب وجودش بکند، بگذارد مرکزش از طریق او ببیند، مست او بشود. می‌تواند نگذارد، شما نگذارید.

مستی همانندگی با چیزها خودبه‌خود نمی‌آید، ما آن‌ها را به زندگی‌مان می‌خوانیم، پس ما این اختیار را داریم. این اختیار را هم داریم که بگوییم من بلد نیستم، ابتدای کارم، من ذهنی دارم، شعر مولانا را چراغ خودم می‌کنم. این اختیار را که فکر می‌کنم من ذهنی هرچه می‌خواهد حقم است و قانون جبران را زیر پا می‌گذارم، کاری از دست من بر نمی‌آید می‌گویم بدهید به من، این مقام را بدهید به من، من می‌توانم اداره کنم، نه، من نمی‌خواهم. من نمی‌خواهم قانون جبران را زیر پا بگذارم، من نمی‌خواهم به خواب بروم. می‌گویند که اختیار تو خودش نرفت، تو از خودت رانندی. فکر می‌کنم کاملاً مشخص است.

پس یک نکته بسیار مهم، اختیار من چه هست؟ آیا اختیار من در این لحظه این است که من شعر مولانا را می‌خوانم و فکر و عمل من را تعیین می‌کند چون من ذهنی دارم؟ یا نه می‌روم عقل جزوی‌ام را فعال می‌کنم و هوس‌ها و خواسته‌های من ذهنی خودم را حق خودم را می‌دانم و برحسب آن حرف می‌زنم، حرفم را هم پیش می‌برم؟ درحالی‌که مولانا می‌گوید این خردورزی نیست بلکه سروصدای نشیمن‌گاه خر است.

و این بیت جزو طرح امروز:

پیش‌بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

انصتوا: خاموش باشید



اگر بینا می‌بینیم، مولانا می‌بینیم، ساکت بشویم. گوش بدهیم، بخوانیم، فکر و عمل درست را یاد بگیریم درحالی‌که اختیارمان را هشیارانه داریم می‌دهیم به این بیت، و خاموش بودن یعنی من‌ذهنی را ساکت کردن.

من مطمئن هستم کسی که به زندگی زنده باشد، همان‌طور که در غزل هم هست می‌گوید که پیش من‌های ذهنی ساکت باش و شراب زندگی را بخور، بیت آخر می‌گوید.

راز مگو پیش خران ای مسیح باده ستان از کف ساقی سنگ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

تو باده را از دست خداوند بگیر مست شو، بگذار این ارتعاش مستی‌ات به انسان‌ها اثر بکند و آن‌ها زندگی را در دلشان حس کنند وگرنه اگر حرف بزنی، با من‌ذهنی خواهند شنود.

پیش بینا، پیش مولانا، پیش انسان‌های عارف، بهتر است خاموش باشی و «خطاب آنصیتوا»، خاموش باشید که هر دفعه تکرار می‌کنیم، برای همین آمده. و این بیت که مرتب می‌خوانیم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خُوشِ سَرشْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

و شما می‌دانید که در من‌ذهنی بی‌مراد خواهید شد، ولی وقتی بی‌مراد شدید درواقع لحظه‌به‌لحظه ما باید بی‌مرادی‌مان را ببینیم و در اطرافش فضا باز کنیم. این فضای گشوده‌شده با خنده و با شوخی درحالی‌که آتش‌دل نمی‌شویم، منقبض نمی‌شویم درواقع راهنمای بهشت است. بهشت همین فضای گشوده‌شده است.

بیش‌تر انسان‌ها یاد گرفته‌اند شکایت کنند، تلخ بشوند، عرض کردم وقتی تلخ می‌شویم منقبض می‌شویم، یک انسانی به‌صورت تصویر ذهنی می‌آید بالا، یک «کس» می‌آید بالا. تا «کس» نباشد، خشم هم نیست. خداوند خشمگین نمی‌شود، خشم یک هیجان انسانی است.

توجه می‌کنید تمام هیجان‌ات مال انسان است که از اعمال فکر روی بدن در انسان به‌وجود می‌آید. خداوند نه می‌رنجد، نه خشمگین می‌شود، نه می‌ترسد، نه حسادت می‌کند. پس جنس اصلی ما هم از این‌ها عاری است.



هر زمان که ما بی‌مراد می‌شویم، خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، یک «کسی» در ما می‌آید بالا، آن «کس»، من‌ذهنی ما است، خوش‌سرشت ما نیست، از جنس خداوند نیست.

پس مرتب زندگی ما را بی‌مراد می‌کند تا شما فضاگشایی کنید. اگر این موضوع را به خودتان نتوانید یاد بدهید، هیچ جا نمی‌رسید. بعضی موقع‌ها بی‌مرادی‌ها کوچک است، بعضی موقع‌ها بزرگ است.

در زندگی هرکسی بی‌مرادی از کوچک شروع می‌شود. اگر بی‌مرادی‌ها شروع شده از کوچک آمده بالا و ما خشمگین شدیم، خشمگین شدیم، الآن بی‌مرادی خیلی بزرگ شده مثلاً به ما می‌گویند سرطان داری، خوب این بی‌مرادی بزرگی است.

معنی‌اش این است که به بی‌مرادی‌های کوچک فضاگشایی نکردیم، مقاومت کردیم، الآن این‌طوری شده. بی‌مرادی بزرگ است، کوچک است، مهم نیست. شما باید فضاگشایی کنید و یاد بگیرید هر موقع دیدید منقبض می‌شوید، بدانید که دارید به خودتان خیانت می‌کنید.

بدانید که این چیز آمده بود شما را به بهشت ببرد شما می‌گویید برو، من نمی‌آیم بهشت، و هر لحظه این قاصد می‌آید. آن را هم من فکر کنم می‌خوانیم امروز که می‌گوید هر لحظه یک پیغامی از زندگی می‌آید، یک مهمان می‌آید به شما.

مهمان بیشتر اوقات از طریق بی‌مرادی می‌آید که شما سرشت خوبتان را که جنس خداوند است ببینید. درست است؟ پس بیشتر تغییرات ما از بی‌مرادی است نه از بامرادی، ولی شما در اطراف بامرادی هم که ذهن می‌گوید «به‌به‌به» رسیدیم، خودم رسیدم، ببین چقدر آدم فعال و جدی و عاقلی بودم، در اطراف آن هم فضا باز کنید. شما نرسیدید، یکی دیگر شما را رسانده، اصلاً شمایی وجود ندارد.

این بیت را خیلی وقت است داریم می‌خوانیم. یک حدیثی است، می‌گوید:

«حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده، یا پیچیده شده و دوزخ در شهوات.»



یادمان باشد شهوات یعنی رسیدنِ من‌ذهنی به آن چیزی که از روی هوای نفس می‌خواهد و وقتی من‌ذهنی از طریق عقل جزوی کار می‌کند، دائماً دنبال یک چیزی است که به آن برسد. رسیدنش و استفاده کردنش آن‌طور که من‌ذهنی می‌کند، شهوترانی است، برای همین این‌جا می‌گوید «دوزخ در شهوات».

یکی ممکن است بگوید مگر من آخر شهوترانی می‌کنم؟ و فکر کند که شهوترانی یعنی باید با جنس مخالف برود شهوترانی کند. نه، عرض کردم، مهم است که من تکرار می‌کنم. من‌ذهنی می‌خواهد. خواستنش و کوشش برای رسیدن، حرص است. وقتی می‌رسد به آن، از آن می‌خواهد بهره ببرد، این اسمش شهوترانی است.

اگر شما با فضای گشوده‌شده که از جنس زندگی هستیم به چیزی برسید و از آن استفاده کنید این شهوترانی نیست. شما می‌توانید از هر چیزی به هر مقداری داشته باشید و استفاده کنید. اگر با مرکز عدم استفاده می‌کنید این شهوترانی نیست.

برای همین می‌گوید که «دوزخ در شهوات»، شما نگوئید که خوب دوزخ برای کسانی است که می‌روند شهوترانی جنسی می‌کنند دیگر، نه این‌طوری نیست. «چیزهای ناخوشایند»، برای چه ناخوشایندند؟ دارم این حدیث را معنی می‌کنم، برای ذهن ما.

و چیزهای ناخوشایند زیاد پیش می‌آید. آیا چیزهای ناخوشایند را مردم و دشمنان ما برای ما به‌وجود می‌آورند؟ نه، قضا به‌وجود می‌آورد. یا شما به عقل کل، به قضا و کُن‌فکان اعتقاد دارید یا ندارید.

اگر ندارید که اصلاً به این برنامه نباید گوش بدهید، برای این‌که زندگی پشت ما هست و کارهای ما هست، چرا؟ ما را درست کرده در ما به خودش زنده بشود و ما این مرکز را اشغال کردیم الآن.

اسمش فرعون است، دیو است. هرکسی مرکزش را با چیزها اشغال کرده، از جنس من‌ذهنی است. می‌گوید شیطان و من‌ذهنی هر دو از یک جنس هستند.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

توجه می‌کنید؟ نفس ما، من‌ذهنی ما و شیطان هر دو از یک جنس هستند منتها به دو صورت در آمده‌اند. ما در من‌ذهنی نوکر من‌ذهنی بزرگ هستیم، نیروی همانندگی جهان هستیم، نیروی درد جهان هستیم.



نیروی درد و همانندگی جهان که در ذهن‌ها زندگی می‌کند در انسان‌ها زندگی می‌کند، در درخت‌ها زندگی نمی‌کند. این باید حل بشود یک جوهری با نیروی شفا بخشی زندگی.

هرچه انسان‌های زنده به زندگی دارند به زندگی ارتعاش می‌کنند، دارند کوشش می‌کنند این درد کم بشود. من‌های ذهنی که متقبض می‌شوند و واکنش نشان می‌دهند نسبت به بی‌مرادی، دارند درد را زیاد می‌کنند.

ما باید مرتب درد را کم کنیم. دوباره در این چراغ‌ها که الان می‌خواهیم ما روشن کنیم، ان شاء الله که این بیت‌ها کار بکند. این دو بیت را برایتان می‌خوانم.

**هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

**هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی

گفتیم «کاهلی» و «اینرسی» و امروز در غزل داریم «کُند راه رفتن توبهٔ مصنوعی در ما»، کم شدن عقل من‌ذهنی، کوچک شدن به من‌ذهنی، مُردن به من‌ذهنی، این‌ها اینرسی «Inertia» دارد، یعنی کُند راه می‌رود، من‌ذهنی مقاومت می‌کند.

می‌گوید که پس ما می‌فهمیم کاهلی در من‌ذهنی وجود دارد، و در این دو بیت کاهلی و بی‌شکری و بی‌صبری با جبر رابطه دارد.

جبر یعنی انسان فکر می‌کند مجبور است در یک وضعیتی بماند و وضعیت را نمی‌تواند عوض کند. خیلی‌ها فکر می‌کنند که وضعیت فعلی‌شان را نمی‌توانند عوض کنند، برای این‌که ژنشان این‌طوری است، برای این‌که محیط زندگی‌شان ایجاب نمی‌کند، نمی‌گذارد. توجه می‌کنید؟ این‌ها عواملی در زندگی‌شان وجود دارد که می‌گویند تغییر، محال است. پس جبر من‌ذهنی هم عبارت از این است که بعضی‌ها، که تعدادشان هم کم نیست، فکر می‌کنند باید من‌ذهنی را ادامه بدهند، کاهل باشند.



ولی هرکسی که این حس را پیدا کند که نمی‌تواند از من‌ذهنی بیرون برود، راه را پیدا نمی‌کند، یا اصلاً چاره‌ای ندارد باید من‌ذهنی را ادامه بدهد، و دردهایش را نمی‌تواند بیندازد، این جبر آدم را بیمار می‌کند، و بیماری آدم را می‌کشد.

پس می‌بینید که کاهلی با بی‌شکری و بی‌صبری و جبر، جبر با بیماری، و بیماری با مُردن، مردن در قبرِ ذهن، این‌ها ارتباطِ معنی دارند در این دو بیت. این دو بیت را باید خوب بفهمید شما.

شما از خودتان می‌پرسید آیا من گُند هستم، در ذهن، در تغییر؟ اگر کاهل هستید فضاگشایی نمی‌کنید، قانون جبران انجام نمی‌دهید، تعهد به عدم ندارید. شما میزان شکر و صبر واقعی‌تان را اندازه بگیرید. شکر استفاده از این ابزار فضاگشایی است. شما به‌عنوان شکر از این چیزی که الان گفت، من به شما انشراح دادم، خاصیت فضاگشایی دادم، استفاده می‌کنید؟ شما بیش‌تر منقبض می‌شوید؟ واکنش نشان می‌دهید؟ کس می‌شوید؟ عقل جزوی پیدا می‌کنید؟ یا فضا را باز می‌کنید و از این فضا استفاده می‌کنید؟ از فضاگشایی، از انبساط و صبر دارید.

چرا؟ می‌دانید ذهن اجازه نمی‌دهد که تند تغییر کنیم ما. چراکه در ذهن ما دچار الگوهای علت و معلول ذهن هستیم و ما از تأثیر علت و معلولی ذهن نمی‌توانیم بیرون ببریم. فضا را اگر به‌طور کامل هم باز می‌کنیم باز هم «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنیم، برمی‌گردیم به ذهن. و این برگشتن به ذهن را می‌بینید که مولانا هم مرتب تکرار می‌کند. می‌گوید به ذهن برنگرد. من، در آن شکلی که می‌گویم، متعهد به مرکز عدم بشو.

این بیت را شما شاید هزاربار بخوانید، دو بیت را یعنی، خواهید دید که هم مرتب دارد معنایش برای شما باز می‌شود و چیزهای جدید می‌فهمید.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی



شما تن به جبر ندهید. می‌بینید در این جهان همه چیز در حال تغییر است پس شما می‌توانید وضعیتتان را تغییر بدهید. فقط باید کار کنید، منتها این کار از فضای گشوده شده باید باشد که فکر بیاید. گفت فکر خوب است که، آن فکر خوب است که ما را به شاه برساند. یعنی بتوانیم از خرد زندگی استفاده کنیم، نه از عقل من‌ذهنی.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

به هیچ وجه پای جبر را نگیرید.

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

«هر که جبر آورد»، اگر به آنجا رسیدید که چاره‌ای ندارم، نمی‌توانم تغییر کنم، باید این وضعیت را ادامه بدهم، بدانید که من‌ذهنی چیره است، فضا را باز نمی‌کنید، شکر و صبر ندارید. شکر و صبر من‌ذهنی به درد نمی‌خورد. شکر و صبر از فضای گشوده شده می‌آید. اگر بگوییم بیچاره هستم، علاج ندارم، این ذهن را باید ادامه بدهم، پس خودتان را بیمار کردید. و این بیماری با مرگ رابطه دارد، یعنی شما را خواهد کشت. هم جسماً هم قبل از این که برویم زیر خاک در گور من‌ذهنی.

این دو بیت هم بخوانم. در این دو بیتی که برایتان می‌خوانم که می‌گوید:

لفظِ جبرم، عشق را بی‌صبر کرد وآنکه عاشق نیست، حبسِ جبر کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳)

این، مَعِیت با حق است و جبر نیست این تَجَلّی مه است، این ابر نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴)

مَعِیت: همراه بودن، همراهی. خدا با شماست هرکجا که باشید.

تَجَلّی: تابش، روشنی



می‌گوید، «لفظِ جبر» یعنی حرف‌هایِ من‌ذهنی. من‌ذهنی اصلاً جبر است. این‌که خودش را هنوز نگه داشته خودش را به ما تحمیل کرده، ما هشیاری زندگی هستیم.

می‌گوید لفظِ جبر وقتی من حرف‌هایِ من‌ذهنی را می‌شنوم می‌بینم هنوز من‌ذهنی دارم، من که عاشقم از جنس زندگی هستم، من را بی‌صبر کرده‌است. یعنی زود می‌خواهم بپریم بیرون، نمی‌خواهم باشم در ذهن و اگر کسی عاشق نباشد، یعنی فضا را باز نکند، در این صورت محبوسِ جبر است؛ یعنی خودش از جنس جبر است.

حالا در این دو بیت مولانا می‌گوید که توجه کن اصلاً نه من‌ذهنی وجود دارد، نه تو وجود داری، این همراهی با خداوند است و خداوند می‌خواهد در تو متجلی بشود. تجلی خداوند در توست. شما راجع به چه حرف می‌زنی اصلاً؟! شما رها کن. «این، مَعِیَّت با حق است و جبر نیست».

می‌گوید حتی این‌که می‌گوییم جبر، چرا می‌گوییم جبر؟ با ذهنمان می‌گوییم جبر، جبری وجود ندارد. قضا بوده ما آمدیم افتادیم در ذهن، مثل این‌که مثلاً یک کسی می‌آید نه ماه در شکم مادرش بعد خودش متولد می‌شود.

لزومی ندارد مردم حرف بزنند، بحث کنند که آقا فلانی حامله است، به نظر شما این می‌زاید؟! نمی‌زاید؟! باید بزاید اصلاً یا صبر بکند حالا؟! حالا وقتش نیست بزاید! نه بابا به موقع می‌زاید. خداوند در ما به موقع طلوع می‌کند.

می‌گوید شما این‌طوری ببینید. همراه شما یک خداوند وجود دارد که دارد از مرکز شما طلوع می‌کند. حالا شما به لفظِ جبر اگر می‌خواهید بگویید، بگویید این باید اجبار این است که این طلوع کند. ولی شما این را بردید به ذهنی که من مجبورم در ذهن بمانم! کاهلی ذهن را چسبیدید، مرگ در ذهن را چسبیدید.

این‌طوری ببین، که خداوند با شماس است این مَعِیَّت است. و اصلاً شمایی وجود ندارد، دارد از مرکز شما به صورت یک خورشید طلوع می‌کند. بعضی اوقات ما به ذهن می‌گوییم این جبر شیرین است، جبر زیباست، که ما از جنس طلا هستیم، تا حالا فکر می‌کردیم مس هستیم فهمیدیم طلا هستیم.

و ما می‌گوییم که خداوند از مرکز ما به صورت یک خورشید طلوع می‌کند و نهایت ما بی‌نهایت اوست. همین، درحالی‌که در این جسم هستیم نه این‌که بعد از این‌که مُردیم رفتیم.

این نوری هم که در ذهن می‌بینیم، این در واقع یک‌جوری از پشت ابر، آن دیده می‌شود. این دارد طلوع می‌کند منتها از پشت ابر می‌بینیم.



حالا، یعنی چه این؟ یعنی این که مقاومت را صفر کن، عقلت را صفر کن بگو نمی دانم، و هزارتا چیز دیگر که از این دو بیت آدم یاد می گیرد.

شما فرض کن یک عقل کل، خداوند، در درون شما دارد طلوع می کند، آخر شما چکار دارید به آن؟! چرا این قدر دخالت می کنید؟! تسلیم بشوید، هر لحظه فضا را باز کنید، بگویید نمی دانم.

نه این که تلخ بشوید، منقبض بشوید من به کامم نرسیدم، به این نرسیدم، به آن نرسیدم! و بدانید که آن ها را هم برای ادب کردن ما او دارد می کند و یک جوری خودش را به ما نشان بدهد. بی مراد می کند که ما او را ببینیم. که ما با عقلمان به مراد نمی رسیم، حتی به مرادهای ذهنی نمی رسیم.

این که ما با هر اقدامی در من ذهنی به خودمان لطمه می زنیم این نشان این نیست که یک عقل دیگری وجود دارد ما از آن استفاده نمی کنیم؟

پس بنابراین همین که اسم جبر را می شنویم ما باید بی صبر بشویم و از این ذهن بیرون بگوییم که زندگی در ما به صورت یک آفتاب طلوع می خواهد بکند، همین الآن من این بساط دخالت و مقاومت و قضاوت خودم را، و بحث و جدل و این چیزها را می گذارم کنار.

مقاومت را صفر می کنم ببینم این خورشید چجوری در می آید؟ خداوند بلد است که از مرکز من چجوری طلوع کند، من دیگر با من ذهنی ام کمک نکنم. برای همین می گوید که «من همی کوشم پی تو، تو مکوش»:

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

آن موقع ما نمی کوشیم. می گوییم من نیستم، من از جنس او هستم او هم دارد کار می کند و، پرهیز، شکر، صبر. هر موقع مرکز جسم می شود بفهمم دارم دخالت می کنم، عذرخواهی و فضاگشایی. این ها به من کمک می کنند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



پس، از این دو بیت نتیجه گرفتیم که همین حرف زدن من‌ذهنی که ما حرف می‌زنیم و در اجبار آن قرار می‌گیریم و همین‌طور به‌صورت ابر جلوی زندگی را گرفته، اگر عاشق باشیم صبر در ذهن نمی‌کنیم می‌پریم بیرون و متوجه می‌شویم که زندگی به‌صورت خورشید در درون ما می‌خواهد طلوع کند و ما نباید مزاحم باشیم. و همین‌طور که می‌دانید معنی همراه بودن، همراهی. و آیه‌اش هم هست که

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ...»

«... و هر جا که باشید همراه شماست...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

هرجا که باشید خداوند همراه شماست، خود شماست، شما امتداد او هستید، پس من‌ذهنی نیستید. تجلی: تابش، روشنی، و زنده شدن خداوند در ما به بی‌نهایت خودش.

و همین‌طور که عرض کردم، طرح زندگی که قضاست و جسماً ما باید نه ماه در شکم مادرمان بمانیم، مدتی هم باید من‌ذهنی درست کنیم و آن داخل بمانیم، ولی این مدت باید کوتاه باشد. و بدون افتادن به من‌ذهنی، امکان زندگی در این جهان وجود ندارد. باید برویم آن داخل مثل رحم مادر، یک مدتی آن‌جا باشیم و هشیاری جسمی را یاد بگیریم که یک‌جور نگاه هست. یک دید هست هشیاری جسمی.

بعد از این‌که هشیاری جسمی را برای بقا در این جهان و ارتباط در این جهان یاد گرفتیم، ما باید از هشیاری جسمی خارج بشویم و این هم قضاست. برای همین این سه بیت مهم است که شما طرحی برای خودتان درست کنید، این سه بیت هم در آن‌جا به‌عنوان چراغ بگذارید.

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

این قضا صد بار اگر راحت زند

بر فراز چرخ، خرگاہت زند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده



پس این‌که ما می‌افتیم به من‌ذهنی، سیاه می‌شویم، این قضاست و طرح زندگی‌ست، ولی ما باید فضا را باز کنیم، دوباره هشیارانه کار را به دست قضا بسپاریم، نه خودمان با من‌ذهنی‌مان کار کنیم. این یک چراغ.

هر موقع شما زیر فشار قرار می‌گیرید و زندگی‌تان پر از چالش می‌شود و درد می‌شود مسئله می‌شود، بدانید که خودتان با من‌ذهنی خودتان دارید مسائلتان را حل می‌کنید و دوباره مسئله درست می‌کنید. باید فضا را باز کنید، دوباره قضا بیاید به زندگی‌تان. مخصوصاً این تبدیلتان دست «قضا»ست و «کُنْ فِکَانَ».

می‌گوید اگر این قضا صد بار همانندگی‌های شما را یا صدتا همانندگی، تعداد زیادی از همانندگی‌های شما را بزند و شما فکر کنید که دارد جان شما را از شما می‌گیرد، بدانید که بالاخره جان اصلی‌تان را قضا به شما خواهد داد. قضا یعنی تصمیم الهی در این لحظه و تن دادن ما به «کُنْ فِکَانَ» و این درمان ماست.

درمان ما از آن نیست که ما مقاومت کنیم، لج‌بازی کنیم، قضاوت کنیم و تلخ بشویم، شکایت کنیم، ما جلوی عشق را می‌گیریم. این بیت را که هی مرتب می‌خوانم، شما در روز چندین بار بخوانید که

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

جفا هست، بدی به ما می‌رسد برای این‌که تن به الست و قضا نمی‌دهیم، نمی‌خواهیم مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، از جنس اولیه بشویم، تا خرد زندگی کار کند، تا «قضا و کُنْ فِکَانَ» کار کند. در ذهن می‌مانیم و دنبال علت و معلول هستیم.

علت و معلول‌ها ممکن است در جهان بیرون با توجه به اوضاع و احوال فعلی در بعضی جاها کار کند، ولی در مورد تبدیل ما کار نمی‌کند. نمی‌تواند دردهای ما را درمان کند، علت‌های ذهنی. پس بنابراین قضا اگر صدها بار راه ما را بزند، یعنی ما را بی‌مراد کند، و آخرسر می‌خواهد ما فضا را باز کنیم ما را بی‌نهایت کند، اندازه خودش کند. پس این‌ها همه دست خداوند است.

و همین‌طور این بیت را می‌خوانم و بیت‌های دیگری هم امروز راجع به علت و معلول می‌خوانم. اگر شما بتوانید فضا را باز کنید و به ذهن نیایید که علت و معلول را به شما تحمیل کند، شما خیلی پیشرفت می‌کنید، زود به حضور زنده می‌شوید.

دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخَتْ بپذیر کارِ او کُن فیکونست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

می‌گوید که فضا را باز می‌کنید دَمِ او می‌آید، دَمِ زندگی، و این دم او شفابخش است، وارد چهار بُعد شما می‌شود، بعد جسمی، بعد ذهنی، بعد هیجانی، بعد جانی شما و تغییر می‌دهد شما را و تبدیل می‌کند.

همانندگی‌ها را به ما نشان می‌دهد، دردهای ذهنی را درمان می‌کند. و دم او که با «قضا و کُن فکان» کار می‌کند موقوف علت‌های ذهنی نیست. شما می‌بینید وقتی می‌آییم ذهن، دچار علت و معلول می‌شویم.

مردم به این علت است که پیشرفت نمی‌کنند. حتی می‌گویند بروم پیش فلان کلاس، فلان کتاب را بخوانم، با ذهنشان تشخیص می‌دهند. به جای این‌که فضا را باز کنند، زندگی را در درونشان، مرکزشان، حس کنند و از آن‌جا زندگی دَمش را بدمد به تمام ذرات وجودی‌شان، منقبض می‌شوند.

فکر می‌کنند می‌خواهند ببینند کدام کتاب را بخوانند، چجوری بحث کنند، چجوری جدل کنند، چجوری خودشان را با ذهن متقاعد کنند، با فکرهای ذهنی‌شان چجوری خودشان را نجات بدهند، دچار علت و معلول هستند.

علت و معلول ابزارهای ذهن است، یعنی من ذهنی دارد کار می‌کند. شما من ذهنی را به‌کار می‌اندازید که قوی‌تر بشود تا من ذهنی بمیرد، هم‌چون چیزی نمی‌شود. می‌گوید برو از آیه «نَفَخَتْ» بپذیر که نَفَخَتْ را هم بارها خواندیم، دیگر نمی‌خوانیم، این آیه‌ها را خیلی خواندم برایتان.

و همیشه در این کار تبدیل و کار روی خودمان شما مواظب قرین باشید. توجه کنید قرین دو جور است. قرین‌های فردی، یعنی آدم‌هایی که در زندگی ما هستند می‌آیند پیش ما و با ما کُنش متقابل دارند. این آدم‌ها اگر طلب ندارند، مسئول نیستند، قانون جبران انجام نمی‌دهند، فضاگشایی نمی‌کنند، روی خودشان کار نمی‌کنند، بدانید که به شما آسیب می‌رسانند.

ما نمی‌توانیم از دوستانمان جدا بشویم یا اعضای فامیلان جدا بشویم یا فرار کنیم مخصوصاً اگر این آدم‌ها نزدیک به ما باشند. فقط شما بدانید این را قرین به دو صورت کار می‌کند، یکی فرد، یکی جمع.

فرد اگر دائماً مسئله درست می‌کند می‌آید پهلوی شما و از مسائلس حرف می‌زند، روی شما اثر بد می‌گذارد.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

بدانید این را شما. از ره پنهان، نه گفتگو، نه آشکار، نه با الفاظ، نه با حرکات بدنی، نه. از ره پنهان، از ره ارتعاش. بنابراین صلاح یعنی حضور و جنس حضور و کینه.

کینه تمام خاصیت‌های بد من‌ذهنی را به‌جای در این‌جا کینه آورده. کینه به‌جای خشم نشسته، به‌جای رنجش نشسته، به‌جای ترس نشسته، به‌جای احساس گناه و احساس تأسف نشسته، به‌جای نگرانی نشسته، به‌جای حسادت نشسته. یعنی یکی از این‌ها هست بقیه هم هست.

صلاح هم به‌جای همه‌چیز نشسته. به‌جای حضور نشسته، به‌جای عشق نشسته، به‌جای خوبی نشسته، انعطاف نشسته، پذیرش نشسته، شکر نشسته، صبر نشسته، صلاح. هردوی این‌ها، این خاصیت‌ها، از راه پنهان می‌روند. درست است؟ و همین‌طور این بیت:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

مرکز ما خو می‌دزد. پس شما ببینید فرداً قرین شما چه کسی هست؟ آدم‌هایی هستند که مسئولیت‌پذیر هستند یعنی می‌گویند مسئولیت زندگی ما، خوب و بدش را ما می‌پذیریم باید روی خودمان کار کنیم؟ یا نه، هی ملامت می‌کنند؟

«این سبب شده، آن سبب شده، پدر و مادر ما سبب شده، خانواده شده، جامعه خراب است، این‌طوری است آن‌طوری است». این آدم‌ها می‌گویند ما مسئول نیستیم، در جبر هستند.

هرکسی مسئولیت زندگی‌اش را قبول نمی‌کند در جبر من‌ذهنی‌ست. «هر که جبر آورد خود رنجور کرد». هرکسی وضعیت خودش را متوجه نمی‌شود که خودش کرده، گردن دیگران می‌اندازد، در جبر است. گفت «لفظ جبرم» من را باید عاشق بکند. هرکسی این حالت را در خودش ببیند باید فوراً فضاگشایی بکند.

لازم نیست ما گفت‌وگو کنیم قرینی که می‌گوید من کار نمی‌کنم، مسئول نیستم، بی‌کارم، مردم می‌آیند مواظب من باشند، به من پول بدهند من زندگی کنم، آن‌ها مسئول من هستند و این همه درد هم که در زندگی من پیش آمده



و عقب افتادم مقصر آن‌ها هستند، منتها عقل من خیلی زیاد است، می‌دانم، خواسته‌های نفسم را اختیار خودم می‌دانم. اختیار خودم، خرد زندگی است، این‌ها به جایی نمی‌رسد، این‌ها فقط به شما لطمه می‌زنند.

عرض کردم شما شاید این اختیارتان این باشد که من باید به آدم‌هایی کمک کنم که روی پای خودشان می‌ایستند نه این‌که سوار پشت من می‌شوند. که روی پایشان بایستند و راه بروند و فکرهای خودشان را خودشان درست کنند، خودشان خلق کنند، مسئولیت زندگی‌شان را خودشان به‌عهده بگیرند.

اما یک قرین جمعی هم هست که متأسفانه این قرین جمعی یعنی جمع که ما تقلید می‌کنیم این قرین اثرش از آن یکی هم بیشتر است. برای این‌که در ما یک الگوی شرطی شده همگانی وجود دارد که «جمع می‌داند»، درحالی‌که «جمع نمی‌داند».

جمع همیشه اشتباه می‌کند، فقط بزرگان می‌دانند و ما هم بزرگان را باید بتوانیم تشخیص بدهیم. آدمی مثل مولانا می‌داند، بزرگان دیگر ما می‌دانند، ولی اگر من ذهنی بزرگ شده باشد به‌خاطر این‌که مقامی دارد، حالا به هر دلیلی آن مقام را اشغال کرده نه! او نمی‌داند.

پس قرین جمعی روی ما اثر می‌گذارد، این دیگر دست شماست که اختیارتان را ندهید دست جمع. ما می‌گوییم جمع می‌داند مگر می‌شود که جمع نداند؟ و وقتی من مثل آن‌ها فکر می‌کنم پس من هم می‌دانم. و در ما یک حسی وجود دارد که اگر با جمع باشیم امنیت ما فراهم است، درحالی‌که این‌طوری نیست.

در آزمایش‌های روان‌شناسی هم شما این‌ها را می‌دانید، روان‌شناسی اجتماعی هست. می‌بینید که مثلاً در اثر تقلید بعضی حیوانات مثل گاو میش‌ها و این‌ها یک‌دفعه از پرتگاهی یکی پس از دیگری هجوم می‌آورند پرت می‌شوند یک‌دفعه دویست، سیصدتایشان را می‌بینید مردند، چرا؟

برای این‌که از هم‌دیگر تقلید کردند فکر کردند که جمع اشتباه نمی‌کند. این همه آدم که نه البته، گاو میش می‌پرند، حتماً یک چیزی می‌دانند دیگر من هم بپریم. نگاه نمی‌کنند که پرتگاه است.

پس شما مواظب قرین هستید با این چراغ‌ها قرین جمعی، قرین فردی، در قرین‌های فردی، حتی جمعی، اگر جمعی بی‌مسئولیت دارد می‌گردد، یا فردی که مسئولیت‌پذیر نیست و طلب را نمی‌داند چه هست. ما راجع به طلب امروز مطلب خواهیم خواند.



طلب یعنی شما بنشینید بگویید که من می‌خواهم به‌لحاظ معنوی تبدیل بشوم، حتی به‌لحاظ مادی یک کسی باید بنشیند بگوید که من چه می‌خواهم، در زندگی‌ام چه می‌خواهم و این را مشخصاً روی کاغذ بنویسد که بفهمد که چه می‌خواهد.

عده زیادی از مردم می‌دانند چه نمی‌خواهند و درواقع این هنری نیست، این درواقع مقاومت من‌ذهنی است. مقاومت من‌ذهنی‌شان را به جای چه می‌خواهم به کار می‌برند. این را نمی‌خواهم، آن را نمی‌خواهم، فقط می‌دانم این را نمی‌خواهم، آن را نمی‌خواهم، آن را نمی‌خواهم، این را نمی‌خواهم، نه! تو بگو چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم چه می‌خواهم، شما بگویید چه چیزی خوب است من بخواهم. من نمی‌توانم بگویم، باید تو بگویی چه می‌خواهی.

این‌جاست که مسئولیت‌پذیری و طلب پیش می‌آید. کسی که طلب ندارد آدم خطرناکی است، چون می‌داند چه چیزی نمی‌خواهد. شما این‌طوری نباید باشید طبق این اشعار. و این هم می‌دانید که اگر شما به‌جای فضاگشایی، فضا‌بندی کنید و یک صورت ذهنی را، ابزار ذهنی را، از آن استفاده کنید و بحر یکتایی از آن وسیله شما را دور می‌اندازد.

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت، بحر دور اندازدش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

بیت مهمی است. در من‌ذهنی ما مرتب به‌وسیله ابزارهای ذهنی وسیله می‌سازیم برای رسیدن به خدا. ولی بحر یکتایی، چون با صورت می‌خواهیم وارد بشویم به‌وسیله صورت می‌خواهیم، نه به‌وسیله کن‌فکان، ما را می‌زند می‌اندازد دور. «هرچه صورت می‌وسیلت سازدش» هرچه صورت ذهنی با ابزارهای ذهنی ما وسیله می‌سازیم به خدا برسیم، خداوند از آن وسیله ما را بیرون می‌اندازد، راه نمی‌دهد.

و این دو بیت، شما می‌دانید کار خداوند یا زندگی بی‌علت و مستقیم است. آن‌جا هم گفت که توجه کنید که یک خورشیدی در مرکز شما دارد بالا می‌آید، این نور من‌ذهنی و این الفاظی که در ذهن می‌آید از اوست، این الفاظ نشان‌دهنده اوست. پس زودی ببر از فضای ذهن بیرون.

کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سقیم: بیمار

خداوند می‌گوید کار من بی‌علتِ ذهنی شماست، شما با ذهنتان نمی‌توانید حدس بزنید و مستقیم هم هست، واسطه ندارد. تو از جنس من هستی، من دارم الآن کار می‌کنم به صورت «قضا و کن‌فکان»، تو که متوجه نیستی تو را به اصطلاح کارهایت را بی‌اثر می‌کنم، فضا را باز کن. هرچه ما فضا بیشتر باز می‌کنیم، مرکزمان را بیشتر تر عدم می‌کنیم، از علت‌های ذهنی می‌پریم بیرون، زندگی مستقیم روی ما کار می‌کند.

می‌گوید به تقدیر من نگاه کن، به «قضا و کن‌فکان» نگاه کن، به طرح من نگاه کن، نه علتِ ذهنی خودت، ای بیمار! من هستم که در تو کار می‌کنم، الآن به صورت من ذهنی هستم.

تو در من ذهنی با توجه به اختیاری که به تو داده‌ام ماندی، من می‌خواهم تو تشخیص بدهی که من به موقع، به وقتش با «قضا و کن‌فکان»، با صبر و شکر تو، عادتم را از من ذهنی به حضور برمی‌گردانم، یعنی تبدیل می‌شوم، من دارم تبدیل می‌شوم نه تو.

این توهم است که ما بگوییم من دارم تبدیل می‌شوم، نه شما اجازه می‌دهید زندگی، خداوند، خودش را در شما دارد تبدیل می‌کند و شما فقط مزاحمت را کم می‌کنید یا اصلاً صفر می‌کنید، دخالت را کم می‌کنید، قضاوت را کم می‌کنید، به صورت کس بلند نمی‌شوید که من می‌دانم.

«عادت خود را بگردانم به وقت» به موقعش با «کن‌فکان و قضا» من درست می‌کنم، علت‌های ذهنی را پیش نیاور. این غبار ذهن و همانیدگی‌ها را و دردها را فرومی‌نشانم به وقت. وقتش را تو با ذهنت نمی‌شناسی پس عجله نکن.

این همه که شما می‌گویید که زودباش، زودباش! نگو، «آنصنوا!» به قول مولانا «اتقوا!» پرهیز کن، اختیار را بده دست او، اختیار را نده دست من ذهنی‌ات، چراغ را روشن کن. و شما می‌دانید هرچقدر نیست‌تر می‌شوید، بهتر کارگاه خداوند می‌شوید. هرچه هشیارانه ناظر خودتان هستید، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید، ستیزه نکنید، فقط فضا را باز کنید، عجله نکنید، صبر بکنید، شکر بکنید، مرکز را عدم نگه دارید، همانیدگی را با پرهیز به مرکزتان راه ندهید و شناسایی کنید خاصیت‌های من ذهنی را وقتی نمایش می‌دهید، معذرت بخواهید.



مثلاً ما وقتی حسادت می‌کنیم، می‌توانیم بفهمیم که داریم حسادت می‌کنیم، پس ما خودمان را کاهش دادیم به جسم، الآن مرکز ما جسم است داریم حسادت می‌کنیم، می‌بینیم بدمان می‌آید می‌خواهیم یک نفرینی هم بکنیم. یک کسی خانه خیلی بزرگی دارد و این‌ها، ما نداریم، فوراً به خودمان می‌آییم که خودم را به جسم تبدیل کردم، من الآن باید از خداوند معذرت بخواهم و فضا را باز کنم و این خاصیت من‌ذهنی را نمایش ندهم، حسادت را. قبل از آن من خودم را به جسم کاهش دادم مرکز را جسم کردم، توانستم خودم را با یکی دیگر مقایسه کنم که دچار حسادت شدم، من معذرت می‌خواهم، از چه کسی؟ از آن شخص؟ نه. حالا آن شخص هم بلند بشوید، بغل کنید، تبریک بگویید، واقعاً خوشحال بشوید. ولو به‌زور هم که شده خوشحال بشوید، تا این لنگ‌لنگان این خاصیت‌ها از شما بالاخره برود بیرون.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

اگر ابله نیستی دائماً کوچک کن خودت را، خاصیت‌های من‌ذهنی را صفر کن، ببین، نمایش نده. این پرهیز است که ما وقتی حسود می‌شویم، حسادت را ابراز نکنیم و وقتی خشمگین می‌شویم خشم را وسط کار جلوی ما بگیریم و بنشینیم و دوباره عذرخواهی کنیم.

توجه کنید عذرخواهی یعنی ما از خداوند عذرخواهی می‌کنیم که ببخشید من قرار بود مرکز تو باشی الآن جسم شد. معذرت می‌خواهم و عدم کردن مرکز یک رفتاری را به ما یاد می‌دهد که ما دیگر خجالت نمی‌کشیم آن رفتار را الآن در مقابل یکی بکنیم.

حتی ما می‌توانیم صریحاً به گناهمان اعتراف کنیم، برای این‌که آن خاصیت در مرکز ما «ناموس صد من حدید» را صفر می‌کند. ما خیلی موقع‌ها می‌توانیم آبروی مصنوعی‌مان را صفر کنیم و کارهایی از ما دست بزنند، یعنی که اصلاً من‌ذهنی خوابش هم نمی‌بیند، بکشی هم من‌ذهنی نمی‌کند.

شما نگاه کنید الآن خیلی از مردم به عیب‌هایشان در تلویزیون اعتراف می‌کنند، این پهلوانی است. چرا؟ برای این‌که مرکزشان عدم شده، برایشان مهم نیست، دیگر مهم نیست، قبلاً مهم بود، پس آینه هستی نیستی است، یعنی کارگاه خداوند نیستی است.

و همین‌طور این ابیات:

نیستی و نقص هر جایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

پیشه خداوند هم که تبدیل است، می‌خواهد ما هشیارانه به نقص خودمان اعتراف کنیم. شما باید نقص را در خودتان ببینید و هشیارانه اعتراف کنید و این نقص را بالا نیابید بگویید این سلامتی است، این کمال است.

این ابیات نشان می‌دهد که مثلاً یک جایی کسی مریض می‌شود، دکتر آن‌جا می‌رود. یک کُنده درخت باید بریده بشود، آره بشود، صاف بشود تا میز بشود، کُنده درخت نقص است، نجار پیشه‌ور است. بیمار خودش را به دکتر می‌رساند، برای این‌که نقص پیدا شده، دکتر تخصصش را روی نقص نشان می‌دهد.

خداوند هم استادی‌اش را درحالی‌که ما می‌گوییم ناقص هستیم و نیست هستیم، نشان می‌دهد. مریض هستیم، خوب می‌کند.

و همین‌طور:

کارگاه صنع حق چون نیستی است

پس برون کارگاه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

کارگاه آفریدگاری خداوند نیستی است، یعنی فضا را که باز می‌کنید، نیست می‌شوید، کارگاه خداوند می‌شوید و این، شما دارید می‌گویید که این چیزی که من دارم احتیاج به صنعت‌گر دارد، این من‌ذهنی. من هم بلد نیستم به‌عنوان همین من‌ذهنی، پس این من‌ذهنی را باید یک استادی درست کند، این صفر شد از نظر من، مریض هستم.

فضا را باز کنی، می‌شود کارگاه خداوند. ببندی، بیرون این کارگاه ارزشی ندارد و باید توجه کنید که ما بیشتر اوقات بیرون کارگاه هستیم. فضا را باز می‌کنیم، می‌شویم کارگاه خداوند.

و همین‌طور این دو بیت، حالا می‌بینید که این بیت‌ها مرتب پشت سرهم می‌آید. نشان داد که چه اشکالی داریم ما، چه خاصیت‌های بدی داریم و برای این‌که خداوند روی ما کار کند، کارگاه باید چجوری باشد.

و این را هم می‌دانید:

اَذْكُرُو اللّٰهَ كَارِ هَرِ اَوْ بَاش نِیْسْت
اِرْجِی بَر پَای هَر قَلَّاش نِیْسْت
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ورنه پیلی در پی تبدیل باش
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلَّاش: بی‌کاره، ولگرد، مفلس

ذکرِ خدا یعنی فضاگشایی، لحظه به لحظه کارِ هر من ذهنی نیست و این که خداوند می‌گوید هر لحظه به سمت من برگرد، ارجعی، برگرد، برگرد، برگرد، دارد به هشیاری ما می‌گوید به من ذهنی که نمی‌گوید. پس هشیاری باید این را با فضاگشایی بفهمد، باید از جنس او بشویم، بفهمیم.

می‌گوید این ارجعی هم بر پای هر قَلَّاش نیست، و اوباش و قَلَّاش همان طور که می‌دانید یعنی ولگرد، مُفلس، منظورش من ذهنی است، ولی اگر ما فضاگشایی نمی‌کنیم، هنوز نمی‌دانیم ارجعی چیست و هیچ برنگشتیم نباید ناامید بشویم، باید فضا را باز کنیم از جنس پیل بشویم، یعنی فیل بشویم، زندگی بشویم. اگر هنوز پیل نشدیم باید در پی تبدیل بشویم، تبدیل هم بیتِ بالایی می‌گوید، این همه گفتیم دیگر.

من کارگاهِ خداوند هستم. کارگاهِ خداوند در درون من با این فضای گشوده شده شروع می‌شود، اگر ببندم کارگاه نیستم. توجه کنید می‌گوید بیرون کارگاه بی‌ارزش است، هیچ ارزشی ندارد. مردم همه بیرون کارگاه هستند، کارگاه‌ها بسته‌اند.

با اعتراف به نقص که نمی‌توانم، نمی‌دانم، تو بکن. نه این که خودمان با من ذهنی مان بکنیم، نتوانیم، بعد این و آن را ملامت کنیم یا حتی با خدا ستیزه کنیم چرا من را به این روز انداختی؟ جفا کنیم.

با فضاگشایی، ما اقرارِ الست می‌کنیم. ما داریم می‌گوییم از جنس تو هستیم، تو روی جنسِ خودت کار کن. او روی جنس خودش کار می‌کند، می‌کشد از همانندگی‌ها بیرون. با همانندگی نمی‌توانیم ما هشیاری را از همانندگی بکشیم بیرون.



هر لحظه می‌خواهیم یک چیزی را به اصطلاح رشد بدهیم، بلند کنیم، قوام ببخشیم، بعد هم در نظر داریم که این بمیرد، کوچک‌تر بشود. نمی‌شود شما یک من‌ذهنی را دائماً بزرگش کنید با عواملی که دارد، بعداً انتظار داشته باشید که این بمیرد و کوچک بشود و از بین برود، این همان نفاق است دیگر، درست عکس کار را انجام می‌دهیم، این هم فهمیدیم.

خوب شما این را هم می‌دانید اگر ناامید شدید، فقط ناامیدی را باید به پیش او ببرید، به پیش مردم نبرید، به پیش من‌های ذهنی نبرید، با این و آن صحبت نکنید، آهتان را باید در چاه بکنید، یعنی به خودتان بگویید.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ ناامیدی مسّ و، اِکسیرش نظر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

ناامیدی‌ها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

اکسیر: کیمیا

من‌ذهنی درد بی‌دواست. تا فضا را باز نکنید، تا قضا و کُنْ فکان به شما کمک نکند، تا شما در علت و معلول هستید و در قضا و کُنْ فکان نیستید، تا دم او وارد نمی‌شود، شما دردهایتان را نمی‌توانید دوا کنید.

شما باید به خداوند پناه ببرید می‌گوید، وقتی انسان ناامید می‌شود در واقع خیلی از ناامیدی‌ها از ندانم‌کاری ما، مثلاً ما نمی‌دانیم وقتی بی‌مراد می‌شویم باید فضا باز کنیم.

بعضی موقع‌ها به خواسته‌های ذهنی‌مان نمی‌رسیم، ناامید می‌شویم. زندگی ناامید می‌کند که شما یک عقل دیگری را به کار ببرید. نه این‌که عصبانی بشوید، ناله بکنید.

امروز اگر رسیدیم راجع به رضا صحبت خواهیم کرد و رضا در هر حالت باید با شما باشد یعنی با وجود این‌که به لحاظ ذهنی ما بی‌مراد می‌شویم، باید رضایت در ما باشد.

و همین‌طور:

عمر بی‌توبه همه جان‌کندن است مرگ حاضر، غایب از حق بودن است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰)

یعنی زندگی کردن بدون اِرجعی، بدون برگشتن به‌سوی خداوند همه جان‌کندن است. این بیت‌ها را شما ممکن است بدانید، فقط به‌صورت چراغ با هم می‌خوانم. «غایب از حق بودن» یعنی وصل نبودن، فضای گشوده‌شده را در مرکز نداشتن، این مرگ حاضر است، یعنی واقعاً «مرگ نقد» یعنی این، اگر کسی وصل نباشد و شما می‌دانید وقتی خشمگین هستید، آتش‌دل هستید، منقبض هستید، غایب از حق هستید، غایب از خدا هستید.

پس زندگی با برگشت حقیقی قابل زیستن است، وگرنه جان‌کندن است. اگر کسی از من‌ذهنی به حضور برنگردد، زندگی نمی‌کند، دارد جان می‌کند، ولو این‌که دنیا را داشته باشد، این بیت این معنی را می‌دهد.

و این شخص غایب از حق است، غایب از خداست، یعنی مَعیّت را، وصل بودن را حس نمی‌کند، بنابراین «مرگ نقد» است، این لحظه دارد می‌میرد یا مُرده، نمی‌فهمد.

هر خیالی را خیالی می‌خورد

فکر آن، فکر دگر را می‌چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۹)

می‌گوید که می‌بینید که یک خیالی می‌آید، یک فکر می‌آید، بعد یک فکر می‌آید آن را می‌خورد، آن این لحظه است یک فکر دیگر می‌آید آن را می‌خورد، این توبه نیست. درواقع به‌نظر می‌آید که تعویض فکرها، فکرهای هم‌هویت شده یا رفتن از یک فکری به فکر دیگر، متنفر شدن از یک فکری و یک فکری را قبول کردن، این‌ها همه توبه است، این‌ها توبه نیست.

تغییر وضعیت دادن، می‌دانید بعضی‌ها فکرهایشان را عوض می‌کنند، باورهایشان را عوض می‌کنند، حتی بعضی‌ها می‌بینیم مذهبشان را، دینشان را، همه این‌ها را عوض می‌کنند، به خیال این‌که دارند توبه می‌کنند، توبه نمی‌کنند.

توبه یعنی مرکز مادی را رها کردن، هم‌هویت‌شدگی را رها کردن. این‌که لحظه‌به‌لحظه می‌بینید که فکرها در ذهن ما عوض می‌شوند و عوض شدن فکرها خودش ناشی از این است که در ما یک جنس ثابتی وجود دارد که ما گذر یا آفل بودن فکرها را می‌بینیم، آفل بودن فکرها نشان می‌دهد که ما در جبر نیستیم، می‌توانیم عوض بشویم. همه‌چیز می‌تواند عوض بشود.



پس بنابراین، این در این بیت قبل داشتیم توبه، توبه عبارت از این نیست که شما یک فکر را بگذارید کنار، یک فکر دیگر را بچسبید با آن همانیده بشوید، آن را بگذارید مرکزتان، این نیست، این همین توبه تقلبی است.

حالا، اما اجازه بدهید یک تمثیلی هم که مولانا زده، بارها خواندیم این‌جا، چند بیت از آن‌جا بخوانیم البته می‌دانید این‌ها را.

در داستان نضوح ما می‌خوانیم که نضوح یک مردی است که شبیه زن‌هاست. ولی مولانا می‌گوید شهوت تمام دارد. چون شبیه زن‌هاست رفته در حمام زنانه دلاک شده و دخترهای مردم و زنهای مردم را می‌شوید و همه چیزشان را می‌بیند.

و وقتی می‌آید بیرون می‌داند این کار بدی است و توبه می‌کند، اما توبه‌اش چون به وسیله من‌ذهنی‌اش هست، شکسته می‌شود. مرتب آرزو و حرصش توبه‌اش را می‌شکند، دوباره برمی‌گردد می‌رود، دوباره می‌آید توبه می‌کند، دوباره برمی‌گردد می‌رود.

خوب مولانا این تمثیل عالی را می‌زند، برای این‌که در زمینه جنسی که ما خیلی هم‌هویت‌شدگی داریم، ما هم‌هویت با سکس هستیم. البته وقتی می‌آییم به این جهان یواش‌یواش هم‌هویت می‌شویم، جامعه هم این را به ما یاد می‌دهد.

بنابراین این تمثیل کاملاً وارد است، می‌تواند این تمثیل را شما ببرید به جای سکس ببرید مثلاً در مقام دنیا، می‌توانید در دانش ببرید، در سواد، چه می‌دانم در نشان دادن زیبایی آدم یا مشخصات جسمی آدم. در علم یک‌دفعه می‌بینید یک نفر پیشرفت کرده، فیلسوف شده، همه تعریفش را می‌کنند یا ریاضی‌دان شده همه تعریفش می‌کنند.

بنابراین مولانا دارد اشباع یک همانندگی را نشان می‌دهد که این دلاک که مرد است و خودش را به‌جای زن جا زده، تمام جنبه‌های به‌اصطلاح این موضوع را می‌بیند و ارضاء می‌شود. پیر، جوان، اما می‌داند که کار بدی است، توبه می‌کند و توبه‌اش را می‌شکند.

ولی یک روزی انگشتر دختر پادشاه گم می‌شود و می‌دانسته که توبه‌ها را که شکسته این کار درستی نیست. پس بنابراین توبه‌اش تا حالا همین توبه من‌ذهنی بوده، کاملاً این حرص علاقه به جنس مخالف از این راه، که پنهان کرده بود، از بین نرفته بود، جلوی خودش را نمی‌توانست بگیرد.



انگشتر خلاصه پیدا نمی‌شود و دستور می‌دهند که هیچ‌کس از حمام نمی‌تواند بیرون برود، همه باید لخت بشوند. وقتی این را می‌گویند این نصح که البته آن پوششش را بیندازد دیگر همه چیز مشخص می‌شود، تقریباً مرگش را حتمی می‌بیند جلوی چشمانش، می‌گوید که خدایا اگر این دفعه من را نجات بدهی، من دیگر این کار را نمی‌کنم و بی‌هوش می‌شود.

و وقتی به هوش می‌آید، یک نفر مانده بود که نصح را بگردند، انگشتر پیدا می‌شود، بنابراین این دفعه نصح توبه می‌کند دیگر بر نمی‌گردد. این چند بیت مربوط است به آن موضوع.

و همه، همین‌طور دختر پادشاه، از او معذرت می‌خواهند که یک موقعی شک کردند به این نصح، دلاک و احترامش و ارزشش لازم بوده، بی‌احترامی شده به ایشان و ایشان می‌گوید که نه من خیلی کارهای بدی کردم که شما نمی‌دانید و بعدش هم که توبه می‌کند، دیگر نمی‌رود.

دختر پادشاه پیغام می‌فرستد که حالا که حمام نمی‌روی بیا دلاک مخصوص خودم بشو و نصح می‌بیند که نه این دفعه دیگر اگر بفهمند مرگش حتمی است. می‌گوید نه، من دیگر دستم درد می‌کند و پیر شدم یا ضعیف شدم، این کار را گذاشتم کنار بهانه می‌آورد، نمی‌رود دیگر.

بنابراین چند بیت مربوط است به نتیجه‌گیری مولانا و توبه واقعی که انسان همانندگی را شناسایی کند، وقتی فضا باز شد، بیهوش شد، تمام این همانندگی ریخت، بنابراین دیگر، این دفعه توبه واقعی کرد.

می‌گوید که:

چون تهی گشت و، وجود او نماند

باز جانش را خدا در پیش خواند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۶)

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد

در کنار رحمت دریا فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷)

«چون تهی گشت و، وجود او نماند»، وجود او نماند یعنی من ذهنی‌اش نماند. «باز جانش، را خدا در پیش خواند» که می‌توانستیم بگوییم: «باز، جانش را خدا در پیش خواند» یا «باز جانش را، خدا در پیش خواند». یعنی آن هشیاری‌اش را تماماً به پیش خودش خواند.

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد در کنار رحمت دریا افتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷)

ببینید بی‌مراد این‌جا آمده، وقتی کشتی من‌ذهنی‌اش بی‌مراد شکست، بنابراین درکنار رحمت خداوند افتاد، دریا افتاد. پس همانندگی را به‌طور کامل داد رفت.

جان به حق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۸)

چونکه جاننش وارheid از ننگ تن رفت شادان پیش اصل خویشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۹)

دیگر واضح است معنی‌اش، وقتی بی‌هوش شد، به زندگی باهوش شد. یعنی کاملاً بُرید از این همانندگی، وقتی بی‌هوش شد و آن موقع موج رحمت در جوش شد.

تا زمانی که این همانندگی در مرکز ماست و این را ننگه داشتیم و توبه می‌کنیم فایده ندارد، این همانندگی باید بیفتد. عرض کردم این همانندگی ببینید، خیلی گسترده بود برای نصح.

یعنی ببینید یک مرد ممکن است بخواهد زن‌های بسیاری را ببیند، این نصح دیگر هرچورش را داشت می‌دید آن‌جا. یعنی کاملاً اشباع می‌شد نسبت به همانندگی و حرص و شهوتی که داشت. پس جاننش از ننگ من‌ذهنی رهید، رفت پیش اصل خویشتن که خداوند بود.

باز، رحمت پوستین دوزیم کرد

توبه شیرین چو جان روزیم کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۷)

هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت

طاعت ناکرده آورده گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۸)



همچو سرو و سوسنم آزاد کرد همچو بخت و دولتم دلشاد کرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۹)

پوستین دوزی: وصله زدن بر پوستین، در اینجا به معنی اغماض و چشم‌پوشی از گناه.

اگر توبه واقعی بکنید، این طوری می‌شود. می‌گوید رحمت ایزدی دوباره رها کرد من را، آزاد کرد، به بلا افتاده بودم. و این دفعه توبه شیرین را روزی‌ام کرد، آن توبه من‌ذهنی نه. توبه دیگری که شبیه جان بود یعنی به جان هم زنده شدم و هرچه کرده بودم، آن‌ها را ناکرده گرفتم.

توجه می‌کنید که هرکسی که واقعاً برگردد دیگر گناهان گذشته‌اش بخشوده می‌شود. این همه که گناه کرده بود آن‌ها را نادیده گرفت. مانند سرو و سوسن من را آزاد کرد و مثل بخت و دولت دلشاد کرد. می‌دانید بخت و دولت همین فضای گشوده شده است. سرو یعنی به بی‌نهایت خدا زنده شدم، زبان زندگی‌ام باز شد و بختم باز شد، نیک‌بختی رو آورد به من.

نام من در نامه پاکان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۰)

آه کردم، چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲)

رسن: ریسمان، طناب
زفت: بزرگ، ستبر

بنابراین وقتی توبه می‌کنیم، نام ما را در لیست پاکان می‌نویسد، هر موقع توبه واقعی، هر موقع متلاشی کردی این پارک ذهنی را و خودمان را رها کردیم، از جهنم ذهن نجات پیدا می‌کنیم و به ما بهشت را می‌بخشند.



پس آه کردم یعنی آرزومندی کردم، آرزو کردم، طلب کردم، طلب واقعی کردم. این آه من، آرزومندی من، مثل طناب شد و این آرزومندی و شکر و صبر همین فضاگشایی است، وقتی فضا را باز می‌کنیم مثل طنابی است که می‌گیریم و شما را از چاه همانیدگی‌ها می‌کشد بیرون.

و آن طناب یعنی «رسن را بگرفتم و بیرون شدم»، ولی چجوری شدم؟ هم شاد شدم، هم بی‌نهایت شدم، بزرگ شدم و هم سالم شدم. البته دیگر این‌ها را می‌دانید و همین‌طور بقیه‌اش:

**در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳)

**آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴)

**گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵)

ما در بن چاه همانیدگی، به صورت پست زندانی هستیم. وقتی می‌آییم بیرون که هر لحظه او می‌خواهد به ما کمک کند، بی‌نهایت می‌شویم و اگر شما فضا را باز کنید و ببینید که چجوری به زودی دردهای شما معالجه می‌شود، شفا پیدا می‌کند، همانیدگی‌ها را می‌شناسید و چجوری خداوند با قضا و کن‌فکان و با ناکام کردن شما و با فضاگشایی شما به شما کمک می‌کند، خواهید گفت خدایا آفرین.

نه مثل حالا که بی‌مراد می‌کند، ما گله می‌کنیم و شکایت می‌کنیم، می‌گوییم آقا چجور خدایی هستی تو، چرا ما را به این روز انداختی؟ و ما نمی‌دانیم که خداوند به کسی که ناکام می‌کند و فضا را باز می‌کند و رضا دارد، کمک می‌کند فقط.

به کسی که اعتراض می‌کند رضا ندارد، جفا می‌کند، خشمگین می‌شود و خواسته ذهنش را می‌خواهد و توجهی به این ندارد که زندگی را بیاورد به مرکزش، کمک نمی‌کند. می‌گوید آفرین بر شما، مرا از غم جدا کردید. اگر هر سر موهای من زبان پیدا کند، من نمی‌توانم شکر شما را به جا بیاورم.



اجازه بدهید چند بیت هم راجع به سببها بخوانم. پس شما توبه نصوح را دیدید. توبه نصوح، توبه واقعی بود، ولی نصوح تا مدت‌ها همان توبه‌ای را می‌کرد که در بیت اول هست.

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

صبر من‌ذهنی و توبه من‌ذهنی به درد نمی‌خورد. همان‌طور که دیدید نصوح درواقع توبه نمی‌کرد. اظهار تأسف می‌کرد، پشیمان می‌شد ولی آن کار را دوباره می‌کرد برای این‌که همانیده بود. جلوی نفسش را نمی‌توانست بگیرد. حالا این درد که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نیست و این‌که من‌ذهنی از چیزی شیره می‌کشد این هم شهوت‌رانی است و من را نجات نمی‌تواند بدهد، کمک نخواهد کرد، درواقع مهم است، باید درکش کنیم.

یک مطلب دیگر که سبب می‌شود ما در ذهن بمانیم، درواقع فضاگشایی و برگشت به ذهن است. فضاگشایی می‌کنیم مرکز عدم می‌شود درست می‌بینیم. ولی ذهن توانایی این را دارد که به‌خاطر واکنش ما به الگوهای واکنشی که هنوز در من‌ذهنی ما هست، این فضا را ببندد و ما را بکشد دوباره به‌صورت هشیاری به ذهن که این الگوها را فعال بکنیم و ما عادت کردیم برحسب سبب و سبب‌سازی زندگی کنیم. دیگر شما باید هشیار باشید و از اختیارتان استفاده کنید و تمرکز کنید روی خودتان، ببینید که کی شما در سبب هستید؟ و کی فضا را باز کردید سبب‌ساز دارد کار می‌کند؟ یعنی زندگی کار می‌کند، خداوند کار می‌کند.

وقتی سببها کار می‌کند، من‌ذهنی کار می‌کند. وقتی فضا را باز کردید و ذهن خاموش است، بی‌سبب هستید، زندگی دارد کار می‌کند و بارها این مطلب را خوانده‌ایم می‌گوییم که وقتی مرکز عدم است، صنع خداوند کار می‌کند. شما کارگاه زندگی شده‌اید. او دارد به شما کمک می‌کند و او کمک نکند شما به هیچ‌جا نمی‌رسید.

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سببها از مسبب غافل سوی این روپوشها زان مایلی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)



چون سببها رفت، بر سر می زنی ربنا و ربناها می گنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیدهیی: چسبیده‌ای

«چون سببها رفت» که سببها آفلند می روند، «بر سر می زنی» یعنی واکنش نشان می دهی. «ربنا و ربناها می گنی» یعنی خدایا خدایا من ناکام شدم، بی مراد شدم. فکر می کردم این راه، این سبب، این جهت من را به خواسته ام می رساند، نرساند. تازه فکر می کردم این راهی که می روم به تو می رسد، ناامید شدم. و وقتی چالش های بزرگی به صورت مسئله پیش می آید، ما می گوئیم خدایا خدایا کمک بکن.

ربّ می گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب!

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

دَمَدَمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده اند، بازگردند.

خداوند می گوید برو سوی سببها، برو در ذهنت، چه عجب! از آن ثانیه صفر صنع من با قضا و کنفکان با فضای گشوده در مرکز تو آماده خدمت به تو بوده است. چه عجب متوجه شدی!

این بیت نشان می دهد که چقدر ما بی توجه بوده ایم. انسان می گوید که بعد از این دیگر تو را می بینم. فضا را باز کردم دیگر غیرممکن است که این فضا را ببندم.



من سوی دمدمه و افسون من ذهنی به حرف‌های من ذهنی دیگر گوش نمی‌دهم. می‌خواهد هرچقدر بخواهد حرف بزند. واقعاً شما می‌توانید این کار را بکنید؟

که امروز گفتم این سبب و دمدمه و گفتارهای من ذهنی را همان سروصدای نشیمن‌گاه خر تشبیه کرده است که ما یک ذره تنبیه بشویم این قدر دنبالش راه نیفتیم برویم.

ولی خداوند می‌گوید که تو به ذهنت برمی‌گردی. می‌گوید من تو را بر نمی‌گردانم، تو داری برمی‌گردی. از این اختیاری که من به تو دادم استفاده کن به من ذهنی برنگرد، به سبب‌ها برنگرد.

من بی‌سبب کار می‌کنم، مستقیم کار می‌کنم، به من نگاه کن. و البته توجه کنید که مستقیم می‌گفت، وقتی شما می‌گویید که من بروم پیش فلانی به جای فضاگشایی و مستقیم وصل شدن به خداوند این هم غلط است.

این همه بیت مولانا می‌خوانیم شما در درون خودتان فضاگشایی کنید و مستقیم وصل بشوید به خداوند نه به وسیله یکی دیگر.

خداوند می‌گوید برگشتن به ذهن کار تو است. تو برمی‌گردی به ذهن و سبب‌ها و توبه یعنی برگشت تو، ببین همین توبه، و میثاق تو مگر قرار نبود تو از جنس من باشی؟

مگر قرار نبود که این چیزی که به صورت شرح و فضاگشایی در سینه‌ات گذاشتم، این را باز کنی و با انبساط با من برخورد کنی؟ چرا نمی‌کنی پس؟

پس تو در برگشت از ذهن و میثاق و قراردادی که با من بستی که از جنس من باشی، سست هستی. هی می‌روی ذهن، هی برمی‌گردی فضا باز می‌کنی. البته اگر فضا باز کنیم ما. ما اصلاً فضاگشایی هم بلد نیستیم. تازه داریم یاد می‌گیریم.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)



ما می‌دانیم که خداوند هر لحظه که ما فضا را باز کنیم کمک می‌کند، لطف می‌کند، عنایتش با ما است. فقط به رحمت می‌تند. این ما هستیم که جفا می‌کنیم.

پس ما از این ابیات یاد می‌گیریم که به خودمان جفا نکنیم، پس به الاست وفا کنیم. دائماً با بله گفتن به اتفاق این لحظه، جنسیت زندگی‌مان را به معرض نمایش بگذاریم و دمدمه‌ها و عقل من‌ذهنی را بی‌کار کنیم.

خداوند به عهد بد ما که به صورت من‌ذهنی انجام داده‌ایم نگاه نمی‌کند و وقتی فضا را باز می‌کنیم و او را می‌خوانیم با فضای گشوده‌شده نه با من‌ذهنی، این لحظه به ما کمک می‌کند.

اما اجازه بدهید چند بیت هم راجع به این طلب بخوانم. دوستان شما باید تکلیفتان را با خودتان در مورد طلب مشخص کنید که می‌خواهید یا نه؟

اگر شما نخواهید یا نیم‌بند بخواهید، به جایی نمی‌رسید. طلب یعنی این‌که تبدیل مهم‌ترین کار شما است. تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور مهم‌ترین کار شما است.

شما باید ببینید واقعاً طلب دارید؟

حالا ببینید یعنی باید ثابت کنید طلب دارید. حداقل برای خودتان معلوم بشود طلب دارید. اگر طلب داشته باشید وقت می‌گذارید برای مطالعه مولانا و کار روی خودتان. وقت می‌گذارید برای زیر نظر گرفتن و تماشای خودتان که آیا وقتی مثلاً ناکام می‌شوید، بی‌مراد می‌شوید، عصبانی می‌شوید یا فضا را باز می‌کنید؟

وقت می‌گذارید به این‌که آیا آدم‌هایی در زندگی من هستند که طلب ندارند و مسئولیت ندارند، می‌آورند مسائلشان را می‌ریزند سر من، وقت من را می‌گیرند، حال من را می‌گیرند و آن چیزهایی را که من درست کرده‌ام و انباشته کرده‌ام، یک خرده‌ای حضور، آن را از بین می‌برند با گفتارهای منفی‌شان، با اخبار منفی، با غیبت، با بدگویی، با عیب‌جویی درحالی‌که خودشان پر از عیب هستند، بی‌مسئولیت هستند، دائماً عیب‌های مردم را می‌گویند. توجه می‌کنید؟ طلب.

پس باید شما به خودتان ثابت کنید که طلب دارید. اگر طلب دارید وقتتان را، پولتان را، تمرکزتان را روی این کار می‌گذارید و به خودتان ثابت می‌کنید که دارید پیشرفت می‌کنید و کار می‌کنید و می‌خوانم چندین بار تا حالا خوانده‌ام این‌ها را ولی به‌عنوان چراغ‌های این طرح امروز می‌خوانم:

کاین طلب‌کاری، مُبارک جُنْشِی‌ست این طلب در راهِ حق، مانع‌کُشی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲)

یعنی طلب‌کاری یک جنبش مبارکی است. طلب داشتن، واقعاً خواستن. نه فقط خواستن برای این‌که کارهایم بهتر در بیرون بگذرد، خوش‌اخلاق بشوم تا بتوانم بیشتر پول در بیاورم.

شما باید ببینید که آیا این همانیدگی‌ها را از مرکزتان هُل می‌دهید بیرون یا نه؟ شناسایی می‌کنید، می‌اندازید یا نه؟ بنابراین طلب در راه حق موانع ذهنی را می‌کُشد. برای این‌که طلب داشته باشید حتماً باید فضاگشایی کنید.

گفت:

اُدْکُروالله کار هر او باش نیست ارجعی بر پای هر قلاش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

شما باید لحظه‌به‌لحظه ببینید که به‌سوی او می‌روید؟ فضاگشایی می‌کنید؟ ذکر خدا یعنی فضاگشایی.

این طلب، مفتاحِ مطلوباتِ توست این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۳)

این طلب، واقعاً خواستن، نه خواهش‌های نفسانی، طلب براساس فضاگشایی کلید خواسته‌های شماست. این طلب است که واقعاً سپاه شماست. پیروزی پرچم شماست، یعنی هرکسی که طلب دارد، واقعاً پرچم پیروزی‌اش را زمین کوبیده است. شما نگاه کنید در این جهان هم یکی می‌گوید من نمی‌دانم، من باید دکتر بشوم، شب کار می‌کنم، روز کار می‌کنم، هر کاری می‌کنم باید دکتر، آخرسر می‌رود می‌شود.

این طلب همچون خروسی در صیاح می‌زند نعره که: می‌آید صَباح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۴)

صیاح: آواز بلند
صَباح: بامداد، صبح



صبح یعنی صبح، صیاح یعنی بانگ. می‌گوید این طلب، در این لحظه مثل خروس بانگ می‌زند که صبح نزدیک است، صبح است، صبح، یعنی اگر فضاگشایی می‌کنید، طلب دارید. اگر صبر و شکر را تجربه می‌کنید، طلب دارید. توجه کنید چرا می‌گوید طلب مهم است؟

من در این بیست سال، من ملاحظه کرده‌ام که خیلی‌ها که مرکزشان پر از درد است، به زبان می‌خواهند پیشرفت کنند، ولی دراصل چون مرکزشان پُر از درد است، نمی‌خواهند، نمی‌خواهند. یک خاصیتی این من‌ذهنی دارد که وقتی درد می‌آید، ما خودمان را حقیر می‌دانیم، شایسته زنده شدن به خداوند نمی‌دانیم.

ما اصلاً نمی‌خواهیم بی‌درد زندگی کنیم. مدت‌ها طول می‌کشد شما به خودتان تلقین کنید که اشکالی ندارد من بدون درد و مسئله زندگی کنم. تا حالمان خوب می‌شود، نگران می‌شویم. می‌گوییم نه، نکند اتفاق بدی بیفتد الان! مثل این‌که هم‌اکنون باید با مسئله و درد زندگی کنیم. برای این‌که من‌ذهنی با دردهایش خودش را به ما تحمیل کرده‌است.

ما فکر می‌کنیم بی مسئله اصلاً نمی‌شود زندگی کرد! از طرف دیگر در جامعه، در خانواده، فرداً به ما، چون من‌ذهنی داشتیم و انعکاسش در بیرون بد بوده، ثابت شده که هم‌اکنون اتفاقات بد می‌افتد. اتفاقات بد می‌افتد برای این‌که مرکز ما بد است. مرکز ما درد است، انعکاسش در بیرون درد است. مرکز ما بهشت است، انعکاسش در بیرون بهشت است. ما انعکاس مرکزمان را در بیرون می‌بینیم فقط، هیچ چیز دیگری نمی‌بینیم.

اگر در جامعه قحطی است، نمی‌دانم کمیابی است، گرفتاری است، درد است، مسائل مختلف هست، برای این‌که جمعاً مرکزشان خراب است، باید مرکزشان را درست کنند.

دارد همین را می‌گوید دیگر. ببینید مرکز شما مثل خروس چه می‌خواند؟ می‌گوید درد، درد، درد؟ یعنی من‌ذهنی دارد فریاد می‌زند؟ یا فضای گشوده‌شده، یا خداوند؟

**گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت، اندر راهِ رَبِّ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۵)

**هر که را بینی طلب‌کار ای پسر
یار او شو، پیش او انداز سر**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۶)

کز جوارِ طالبان، طالب شوی وز ظلالِ غالبان، غالب شوی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۷)

می‌گویند که در طلب ابزار نداریم ما، فضا را باز می‌کنیم و بی‌آلتیم. می‌گویند در راه طلب کردن خداوند، آلت لازم نیست، ابزار ذهنی لازم نیست، علت و معلول لازم نیست، چیزی را با ذهنت نباید تجسم کنی.

هرکسی دیدید که طلب دارد، کار می‌کند، حواسش به خودش هست و خداوند هم می‌خواهد و ما می‌دانیم که ما نیستیم و قانون تکاملی زندگی دارد می‌گویند که خداوند می‌آید به این جهان، خودش، اول یک من‌ذهنی درست می‌کند، بعد می‌کشد به بی‌نهایت خودش در ما، در انسان زنده می‌شود و این عشق است و این زنده شدن به این لحظه ابدی است.

هرکه را ببینید در این راه می‌رود، همراهش بشو، با او برو که اگر همراه طالبان بروی، طالب می‌شوی. در زیر سایه غالبان، و این‌ها غالبان هستند، پیروها هستند، تو هم غالب می‌شوی.

پس تو همراه آدم‌هایی برو که نه طلب دارند، نه مسئولیت زندگی‌شان را می‌پذیرند، دائماً ملامت می‌کنند، ولی خودشان را عاقل می‌دانند. دنبال من‌های ذهنی برو، با این‌ها همراه نشو.

که امروز عرض کردم، یکی از علتهایی که ما این‌همه در ذهن می‌مانیم، قرین است. قرین‌های بی‌مسئولیت، بی‌طلب، بدون فعالیت، بدون کار، یعنی بدون کار روی خود. لزومی ندارد، همه‌چیز را می‌دانم و این جور آدم‌هاست. این آدم‌ها به صورت قرین روی ما اثر می‌گذارند.

گر یکی موری سلیمانی بجست منگر آندر جستن او سست سست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸)

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹)

اگر یک موری، یک انسان ضعیفی، سلیمان، یعنی خدا را جست‌وجو می‌کند، در جستن او، شما سست‌سست نگاه نکنید. به شرطی که جست‌وجو بکنید. جست‌وجو نه در ذهن، دنبال یک چیز ذهنی. فضا را باز کند، ولو سواد



ندارد، مقامی ندارد، خانواده خوبی ندارد، عشق ندیده، یک مور است کوچولو است. مور سلیمان را جست و جو می‌کند، انسان هم خدا را. شما سست‌سست نگاه نکنید و مثال می‌زنند، می‌گویند که از مال و پیشه و مقام که الآن به دست آوردی، نه این‌ها اول طلب بوده و یک اندیشه؟ بله درست هم هست. شما نگاه کنید، اول طلب بود و اندیشه.

اول که نبود. یک کسی آمده رسیده به یک جایی، که بتواند خدمت کند. من خودم از روستا می‌آیم. اصلاً تجسم یک روستایی که بیاید برود مثلاً دانشکده فنی، مهندس بشود یا تجسم یک روستایی که فرض کن مولانا را یک چیزهایی بفهمد، حالا توضیح بدهد، برای من اول یک اندیشه بود.

همان اول، حدود بیست‌سالگی من با مولانا برخورد کردم، فهمیدم این چیز خوبی است، ولی این را نمی‌شود فهمید، خیلی سخت است، توجه می‌کنید؟ یک اندیشه بود که می‌خواهیم این را بفهمیم، طلب هم بود، من می‌خواستم این را بفهمم. بالاخره زندگی کمک کرد. آیا پویایی و جنب و جوش و این‌ور، آن‌ور دوییدن داشتیم؟ بله. زحمت داشتیم؟ بله. ولی طلب بود.

ما الآن دنبال فهمیدن این کلمه طلب هستیم. این‌که شما برای خودتان مشخص کنید که طلب دارید؟ فوراً هم بله نگویند. اگر بگویند دارم، باید ببینید این مثل پشتوانه می‌ماند. می‌گویند آقا این پول، خیلی پول مهمی است، می‌گویند پشتوانه‌اش چیست؟

پشتوانه این طلب شما چیست؟ کار شما چیست در این مورد؟ چه هزینه‌ای صرف می‌کنید؟ حاضرید قیمتش را بدهید؟ زحمت بکشید؟ ساعت‌ها وقت بگذارید؟ حاضرید همین بیت‌ها را بخوانید، حفظ بشوید و تکرار کنید و تأمل کنید و ببینید که این چه می‌گوید و چجوری روی شما پیاده می‌شود؟ حاضرید؟ یا می‌گویند می‌خواهم ولی یک کسی بیاید خلاصه‌اش را به ما بگوید ما بفهمیم برویم دنبال کارمان؟ نه آن‌طوری نیست.

این تبدیل، طلب می‌خواهد و کار، قانون جبران. برای همین می‌خوانم که شما بدانید بدون طلب، نمی‌شود، ولی اگر شما طلب پیدا کردید و ثابت کردید که طلبتان پشتوانه دارد واقعاً، چون قانون جبران پشتش است، آن موقع مواظب باشید کسانی که در زندگی شما هستند و قرین شما هستند، بدون طلب و بدون مسئولیت، زندگی شما را خراب نکنند. دیگر باید با فضاگشایی، با خرد زندگی این چالش‌ها را در زندگی‌تان حل کنید.

قرین جمعی و قرین فردی که مزاحم است و خراب‌کن است، در زندگی همه هست، نمی‌شود نباشد. چه به صورت جمعی چه به صورت فردی. آیا شما پرهیز می‌کنید از قرین جمعی که مثلاً خیلی انتخابی، تلویزیون تماشا کنید؟



یا به این سوشیال مدیا (social media) نگذارید حالت‌های شما را شکل بدهند و بکشند جذب خودشان بکنند؟ این ابزارهایی مثل تلگرام، واتساپ، اینترنت، این‌ها ابزارهای آموزشی عالی هستند.

آیا شما به صورت عالی برای آموزش استفاده می‌کنید یا برای کارهای دیگر هم استفاده می‌کنید؟ برای تقویت من‌ذهنی هم استفاده می‌کنید؟ ما از این ابزارها که واقعاً زندگی در اختیار ما گذاشته، باید در راه آموزش خودمان و مردم استفاده کنیم که داریم می‌کنیم.

این‌که شما در مولانا، مثنوی و دیوان شمس تحقیق می‌کنید و در برنامه‌های تلفنی، خودتان را بیان می‌کنید و کمک می‌کنید، این استفاده از تکنولوژی برای آموزش و پیشرفت است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



در بین ابیاتی که امروز به‌عنوان چراغ و راهنما خواندیم، چند بیت هم از «حزم» می‌خوانم و «حزم» در اصطلاح این ابیات یعنی بسیار مواظب بودن و خود را تحت نظارت خود قرار دادن و همه تمرکز فرد روی خودش است، به‌صورت ناظر خودش را نگاه می‌کند و مواظب است که در کار دیگران دخالت نکند، من‌ذهنی‌اش نیاید بالا و مواظب است که آدم‌هایی که دوروبرش هستند قرین‌ها، روی او اثر مُخرب نگذارند.

و علناً می‌گوید که از این دام، از این همانی‌دگی، کسی بدون صبر و حزم رها نشده و ما اگر دقت کنید صبر و حزم نداریم. ما حواسمان پرت آدم‌های دیگر هست و تحریک‌های دیگران روی ما اثر می‌گذارد. آشکارا می‌گوید که اگر به هر بادی بجهد، گاه هستید.

«باد» تأثیرات قرین‌های اطراف ما از طریق ارتعاش است. «حزم» عبارت از این است که خودمان را در معرض این بادهای مخرب قرار ندهیم، یعنی انرژی‌های مخرب.

زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نجست

حزم را خود، صبر آمد پا و دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

حزم کن از خورد، کین زهرین‌گیاست

حزم کردن زور و نور انبیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴)

گاه باشد کو به هر بادی جهد

کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

پس، از این دام ذهن، چرا دام شده؟ برای این‌که اکثریت مردم اصرار دارند در این دام من‌ذهنی باشند و توجهی به تکامل زندگی ندارند، به موقتی بودن ذهن یا من‌ذهنی ندارند.

ذهن را و معیارهای آن را، جای زندگی و معیارهای زندگی می‌دانند، مثل مقایسه کردن و برتر درآمدن و عیب‌های دیگران دیدن و وانمود کردن این‌که ما آن عیب‌ها را نداریم، انکار کردن و براساس حیثیت «صَدِّ مَن حَیْدِ» کار کردن، ستیزه کردن، همان چیزهایی که شما می‌شناسید. باید مواظب باشیم، گفتیم این‌ها را از خودمان نمایش ندهیم و کسانی که این‌ها را نمایش می‌دهند روی ما اثر نگذارند.



در سه بیت بعدی می‌گوید «هر طرف غولی همی خواند تو را»، الآن می‌خوانیم. آیا این گول‌ها ما را می‌خوانند، ما مثل گاه می‌رویم؟

اگر کسی از ما انتقاد کند، عیب‌جویی کند، ایراد بگیرد ما واکنش نشان می‌دهیم؟

«حزم» درست است که به معنی دوراندیشی هست، تأمل هست، ولی نگاه کردن به خود با نگاه زندگی‌ست، حزم. می‌گوید آدم باید حزم داشته باشد.

حزم سوءالظن گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

می‌گوید آن رسول گفته حزم یعنی «سوءظن داشتن به خود». اصلاً سوءظن داشتن به خود، که من الآن خاصیت غول را نشان می‌دهم، دیو را نشان می‌دهم؟ یا نه، با فضاگشایی با مرکز عدم انسان هستیم؟

«گر ندیدی دیو را خود را ببین»، می‌گوید دیو را ندیدی، می‌گوید دیو چه هست؟ خودت را ببین، من ذهنی خودت را ببین، این یعنی دیو. «بی جنون نبود کبودی در جبین»، یعنی تو اگر تو مجنون نبودی، دیوانه نبودی، این همه خصوصیت‌های بد در پیشانی شما نبود، این همه درد، این همه گرفتاری، این همه مسئله، این همه تنگ‌نظری، کمیابی.

چطور خدا از جنس فراوانی است، بی‌نهایت است، ما در کمیابی گرفتاریم؟ یک اشکالی داریم! چجوری اشکال را ببینیم؟ حزم داشته باشیم. «حزم سوءالظن خوانده‌ست آن رسول»، یعنی نکند دیو من خودم هستم.

پس حزم، نگاه کردن به خود و دیگران و حفظ خود از گول‌های اطراف، همین‌طور که گفتم قرین، الآن دوباره قرین را می‌خوانم. می‌گوید که حزم کن، تأمل کن، خودت را نگاه‌دار، از خوردن چیزهایی که من ذهنی دوست دارد و «حزم کردن زور و نور انبیاست»

این گاه است که به هر بادی می‌رود. کوه، کسی که فضا را باز کرده باشد به بادهایی که از بیرون می‌آید، از تغییر همانندگی‌ها می‌آید، از تحریک همانندگی‌ها می‌آید، از تحریک مردم می‌آید، کسانی که می‌خواهند بکشند ما را به ذهن، وزنی نمی‌نهد.

دوباره این را فقط می‌خوانم.



از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قرین: همنشین

یادمان باشد اگر شما پیشرفت نمی‌کنید و کار هم می‌کنید، یک علت مهم آن ممکن است قرین باشد، یکی دیگر قانون جبران. قانون جبران پیوستگی می‌خواهد، مداومت می‌خواهد، کار هر روزه می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، همین حزم می‌خواهد.

و مواظبت که چه کسی روی زندگی من به صورت فردی یا جمعی اثر می‌گذارد؟ چه برنامه‌ای روی من اثر می‌گذارد؟ کدام برنامه‌ها را می‌بینم که روی من اثر مخرب می‌گذارد، نمی‌گویم اثر منفی، می‌بینید می‌گویم «مخرب» منفی و مثبت نمی‌کنم، این دویی نیست.

برکتی که از زندگی می‌آید «دم او» سازنده است، ما را تبدیل می‌کند. این بادی که، انرژی‌ای که از ذهن می‌آید مخرب است. مخرب، نه مثبت است نه منفی است، تخریب می‌کند. شما می‌بینید که انرژی من ذهنی تخریب می‌کند.

هر طرف غولی همی خواند تو را کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

ره نمایم، همراهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

نی قلاووزست و، نی ره داند او
یوسفا، کم رو سوی آن گرگ‌خو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸)

اگر شما طلب دارید و کار می‌کنید مواظب دو چیز باشید:

۱) این‌که غول‌های اطرافتان به صورت من‌ذهنی بی‌مسئولیت و کارکنن و بی‌طلب، زندگی شما را خراب نکنند.

۲) خودتان غول نباشید، یعنی همه ما باید مواظب باشیم.

«هر طرف غولی»

به صورت قرین فردی: دوستانمان، خویشانمان، قرین جمعی: تلویزیون، رادیو، وسایل ارتباط جمعی، ما را می‌خواند، ای برادر می‌خواهی راه به تو نشان بدهم، بیا. من راه را به تو نشان می‌دهم، رفیقت می‌شوم، همراهت می‌شوم. در این راه دقیق تبدیل من ذهنی به هشیاری حضور، من راهنما هستم.

می‌گوید او نه قلاووز است و نه راه را می‌شناسد، ای یوسف! یعنی ای تو! نرو به سوی آن گرگ‌خو، او می‌خواهد تو را بدرد، هیچ چیز نمی‌داند.

و دوباره امیدوارم به این بیت هم توجه کنید باز هم:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

آیا غول‌ها فقط از طریق حرف زدن روی ما اثر می‌گذارند؟ نه، از طریق ارتعاش. ما به صورت غول روی دیگران تأثیر مخرب می‌گذاریم، با آن‌ها حرف می‌زنیم؟ نه، از کنارشان هم رد می‌شویم نگاه می‌کنیم، می‌گذاریم، اثر می‌گذاریم.

شما باید ببینید در وسایل ارتباط جمعی به صورت فردی که برخورد می‌کنید، مردم را به صبر و به زندگی تشویق می‌کنید؟ پس به زندگی ارتعاش می‌کنید؟ یا نه آن‌ها را بیشتر به سوی من ذهنی می‌خوانید؟

حزم، آن باشد که نفریبد تو را

چرب و نوش و دام‌های این سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

حزم آن است که چیزهایی که به نظر می‌آید چرب و شیرینی دارد، درحالی‌که دام هستند و تو فکر می‌کنی آن‌ها زندگی دارند، تو را نفریبد.

و این بیت در مورد دوباره طلب هست:



کین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

طلب در ما درواقع همین قسمت بی‌فرمی ماست که درواقع طلب خدا را می‌کند، طلب زندگی را می‌کند. و هر طالبی اگر آن را پیدا کرده، اگر آن «عدم‌بین» و «سکوت‌شنو» را پیدا کرده و آن را هی شرح می‌دهد، یعنی منبسط می‌کند می‌گوید من این هستم، مطلوبش خداوند است، زنده‌شدن به بی‌نهایت اوست. اگر من‌ذهنی است، مطلوبش من‌ذهنی است، مطلوبش غول است، می‌خواهد فریب بخورد.

پس «طلب» را خواندیم، «حزم» را هم خواندیم. شما از خودتان بپرسید آیا من طلب دارم؟ اگر دارم، به چه دلیل؟ بنویسید. حزم دارم؟ خودم غول هستم؟ غول در بیابان‌ها آدرس غلط به مردم می‌دهد، همین‌طور که در چند بیت دیدیم. چجوی از طریق قرین روی مردم اثر می‌گذارد؟ و مردم روی من از طریق قرین چه اثر می‌گذارند؟ این رباعی را سریع برایتان می‌خوانم:

امروز خوش است هر که او جان دارد رو بر کف پای میرِ خوبان دارد

چون بلبلِ مست داغِ هجران دارد
مسکن شب و روز در گلستان دارد
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۵۳۱)

هرکسی فضا را باز کرده، جان پیدا کرده، این لحظه خوش است. و آن موقع او رویش را به روی کف پای خوبان گذاشته یا مولانا گذاشته یا خداوند گذاشته. ما که داغ جدایی داریم، مثل بلبلِ مست، فرق نمی‌کند شب و روز، ذهن ما خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد، مسکن ما در فضای گشوده شده است.

پس شما نشان خداوند را دارید که باید به او زنده بشوید، نشان است دارید در جدایی بوده‌اید و دارید کوشش می‌کنید پیوند بخورید با زندگی. پس شب است یا روز است، ذهن نشان می‌دهد خوب است، بد است، فرق نمی‌کند برای شما، فضا را باز می‌کنید و در فضای گشوده شده که در گلستان زندگی است، هستید.

اما یک غزل کوتاه هم برایتان می‌خوانم:



جمع باشید ای حریفان، زانکه وقت خواب نیست
هر حریفی کو بخرسد، واللّه از اصحاب نیست

روی بستان را نبیند، راه بستان گم کند
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
می دوانی سوی آن جو، کاندرا آن جو آب نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳)

دولاب: چرخ چاه، چرخ که با آن جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند.

«جمع باشید» یعنی الان پخش هستیم در همانیدگی‌ها، هُشیاری‌مان را جمع کنیم، روی آن قائم بشویم و فهمیدیم که سرمایه‌گذاری هُشیاری‌مان، ما به‌عنوان زندگی در همانیدگی‌ها فایده ندارد. پس می‌توانیم جمع کنیم، یکتا بشویم.

ای دوستان، جمع باشید، مولانا می‌گوید. برای این‌که الان دیگر وقت خواب نیست، وقت پخش شدن در همانیدگی‌ها و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و داشتن عقل جزوی، وقتش گذشته‌است.

هر دوستی که بخوابد، خواب همانیدگی‌ها برود، واللّه از اصحاب عشق یا خداوند نیست، دوست خداوند نیست. هرکسی که می‌گوید «گردان و نالان»، هم باید پویا باشید، درحال کار باشید، هم نالان مثل چرخ چاه. چرخ چاه ناله می‌کند، درواقع مثل این‌که یک انسانی ناله هُشیارانه می‌کند برای کشیدن آب، چرخ چاه ناله می‌کند که آب می‌کشد.

آیا ناله می‌کنید شما هم هُشیاری را از همانیدگی‌ها بیرون می‌کشید؟ پس روی بستان را، فضای یکتایی را، خداوند را خواهید دید، اما اگر مثل چرخ چاه نالان نباشید و شکایت بیهوده بکنید، به کام من ذهنی نرسید و ناله بکنید، شکایت بکنید، دراین‌صورت راه را گم خواهید کرد. برای این‌که یک من ذهنی می‌آید بالا، من ذهنی شکایت‌کننده، ناله‌کننده، ایرادگیرنده، ملامت‌کننده، جفاکننده نمی‌فهمد، در دردهایش گم می‌شود، بنابراین روی فضای یکتایی، روی خدا را نمی‌بیند.

روی بستان را نبیند، راه بستان گم کند هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳)

بگویند آیا من درد هشیارانه می‌کشم و آب را از چاه همانیدگی‌ها بکشم بیرون؟ و می‌گویند که ای کسی که کام دلت را در جهان آب و گل یعنی همانیدگی‌ها جست‌وجو می‌کنی، اسبت را به سوی همانیدگی‌ها می‌دوانی، به جوی توهم می‌دوانی، در آن جو آب حقیقی وجود ندارد. جلب تأیید مردم، توجه مردم، قدرشناسی مردم، برتر آمدن از مردم، این‌ها جوی زندگی نیست.

هر قولی که من ذهنی می‌دهد که این‌جا آب هست یا زندگی هست، هرچیزی که ذهن ما نشان می‌دهد که این داخلش زندگی هست، شما بدانید که «در آن جو آب نیست».

«ای بچسته کام دل اندر جهان آب و گل»

«می‌دوانی سوی آن جو»، اسبت را می‌دوانی، سریع داری می‌دوی به آن سو که اصلاً در آن فضای مجازی، در من ذهنی، در آینده مجازی، آب زندگی نیست. آب زندگی در این لحظه است.

و این هم آیه قرآن است می‌گویند:

«وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا...»

«اعمال کافران چون سرابی است در بیابانی. تشنه، آبش پندارد و چون بدان نزدیک شود هیچ نیابد...»
(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۹)

که واضح است. کافران یعنی من‌های ذهنی. اعمال من‌های ذهنی این است که در بیابان می‌روند، به نظر می‌آید یک دریا هست، می‌روند، می‌بینند که نه، انعکاس نور بوده.

ما هم در فضای مجازی ذهن، به سوی آینده موهوم برای جست‌وجوی زندگی می‌رویم و وقتی می‌رویم، می‌رویم، می‌بینیم که سراب بوده و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌گویند در این زندگی هست که ما با همسر، بچه، مقام، علم، پول، همه این‌ها، وقتی هم‌هویت هستیم و ذهن این‌ها را می‌خواهد، وقتی به آن می‌رسیم می‌بینیم این داخل هیچ چیز نبوده، سراب بوده. زندگی این لحظه است و در این لحظه ما از جنس او باید بشویم، مرکز ما باید عدم بشود.

و همین‌طور این بیت:

بر زند از جان کامل معجزات بر ضمیر جان طالب چون حیات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸)

پس، از جان انسان‌های کامل چه ارتعاش می‌کند؟ از جان مولانا چه ارتعاش می‌کند؟ زندگی. ارتعاش زندگی در ما چه را بیدار می‌کند؟ زندگی را.

پس در این‌جا ما خودمان را به بزرگان نزدیک می‌کنیم و قرین شدن با جان‌های کامل یعنی جان‌هایی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند، معجزه می‌کند، چراکه زندگی را در درون ما بیدار می‌کند. بله این هم که ساده است.

و همین‌طور این بیت:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

برای چندمین بار، جزو این طرح امروز داریم بیان می‌کنیم که ما می‌دانیم زندگی، ما را ناکام خواهد کرد، از دید من‌ذهنی، بی‌مراد خواهد کرد، در روز چندین بار و این‌ها کار زندگی است، ولی اساس زندگی ما روی شکایت بنا نشده‌است. هر موقع بی‌مراد می‌شویم، فضا باز می‌کنیم، به‌صورت یک آدم ناله‌کننده و شکایت‌کننده بلند نمی‌شویم.

پس حزم این است که ما ناله و شکایت خودمان را زیر نظر داشته باشیم، فضا باز کنیم و دوباره حزم این است که کسی که ناله می‌کند، شکایت می‌کند، به او گوش ندهیم. یک بیتی هم خواندیم گفت:

گر چپ و راست طعنه و تشنیه بیهده‌ست از عشق برنگردد آن کس که دل‌شده‌ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶)

اگر چپ و راست ما انسان‌های من‌ذهنی، بی‌طلب، بی‌حزم وجود دارند که ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند وقتی به کام من‌ذهنی‌شان نمی‌رسند، ما از آن‌ها تقلید نمی‌کنیم و ما گاه نیستیم، کوه هستیم و تحت تأثیر آن‌ها قرار نمی‌گیریم و به زندگی خودمان جفا را دعوت نمی‌کنیم. هرکسی که در مقابل بی‌مرادی زندگی و قضا شکایت



می‌کند، در خواب است و اختیارش را رها کرده. امروز دوباره بیت خواندیم که گفت اختیارت را خودت از دست دادی. این بیت را می‌خوانیم.

ز آسمان دل برآ، ماها و شب را روز کن تا نگوید شب‌روی کامشب شب مهتاب نیست

بی خبر بادا دل من از مکان و کان او
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳)

سیماب: جیوه

سیماب یعنی جیوه. می‌گوید که فضا را باز کن، مثل خورشید یا ماه از فضای درون بیا بالا، به انسان می‌گوید و شب ذهن را، شب دنیا را روز کن. هرکدام از ما باید مثل ماه طلوع کنیم از درونمان و شب این دنیا را که مردم با ذهنشان می‌بینند و در تاریکی هستند، روشن کنیم تا یک کسی که در فضای ذهن راه می‌رود یا با ذهن راه می‌رود در این جهان، نگوید که روشنایی نیست.

ما الآن نمی‌توانیم بگوییم دیگر روشنایی نیست، چرا؟ این ابیات مولانا روشنایی است. آیا زندگی ما را روشن نمی‌کند؟ نمی‌گوید که چه چیزی غلط است، چه چیزی درست است؟ شما یعنی با این ابیات نفهمیدید که من ذهنی چه ابزاری است و چه ابزارهایی را به‌کار می‌برد که شما را زمین می‌زند؟

چرا ما باید به خودمان استرس بدهیم، خشم بدهیم؟ سر همانیدگی‌ها! همین را می‌گوید، «بی خبر بادا دل من از مکان و کان او»، یعنی از مکان و معدن خداوند بی‌خبر بشود، بی‌خبر بماند، یعنی در من ذهنی بماند، اگر دل من هر لحظه فضا را نگشوده و مثل سیماب نمی‌لرزد، یعنی مثل جیوه نمی‌لرزد. جیوه دائماً می‌بیند...

پس ما مرتب فضا را باز می‌کنیم، اگر بیرون می‌خواهد ببندد، دوباره باز می‌کنیم، بیرون می‌خواهد ببندد، باز می‌کنیم، کوه هستیم. اگر کسی می‌خواهد با ارتعاشش فضای ما را ببندد، ما فضا را باز می‌کنیم و این دل ما می‌لرزد. این طوری نیست که جمع بشود و به‌صورت یک من شکایت‌کننده بلند بشود.

رسیدیم به غزل می‌گوید:

جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

ترنگاترنگ: آواز چله کمان و تارهای ساز

دیگر فهمیدیم یعنی چه. می‌گوید که از این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکز ما همانیده است، جدا می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و وقتی زندگی، مرکز عدم ما را مثل ساز می‌زند و صدای این ساز بلند می‌شود، آهنگش را من می‌شنوم، متوجه می‌شوم که دیگر کسی آن‌جا نیست، فقط من و خداوند هستیم، به وحدت رسیدیم.

جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

می‌دانیم که مرکز عدم را من‌ذهنی نمی‌تواند بزند. دیگر ساده است که ما نباید دیگر من‌ذهنی‌مان را بزنییم، من‌ذهنی ما هم یک ساز کوک‌نشده است.

عقل چو این دید، برون جست و رفت با دل دیوانه که کرده‌ست چنگ؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

وقتی عقل من‌ذهنی ما متوجه می‌شود که فضا را باز کردیم و خداوند این ساز عدم ما را می‌زند و غیر از ما و زندگی، غیر از وحدت، چیزی نماند، خوب این مرکز عدم، از طریق خرد زندگی کار می‌کند.

عقل من‌ذهنی ما وقتی دید، وقتی خرد کُل را دید، درست مثل شمعی است که خورشید را ببیند. خوب می‌فهمد خیلی بی‌عقل است، یعنی ما به‌عنوان هشیاری تشخیص می‌دهیم، در نتیجه می‌گذارد می‌رود. «عقل چو این دید، برون جست و رفت»، عقل من‌ذهنی، عقل جزوی. با این دل دیوانه که الآن باز شده، به‌نظر او دیوانه است. به‌نظر من‌ذهنی، خواستن، هوای نفس، حرص زدن، شهوت ورزیدن، طبیعی است، خشم طبیعی است، رنجیدن طبیعی است، کینه‌ورزی طبیعی است، انتقام‌جویی طبیعی است، عیب دیدن طبیعی است، عیب گفتن طبیعی است، خشمگین کردن مردم طبیعی است، ایجاد درد با توجه به این‌که مرکز ما از جنس درد است طبیعی است.



خوب یک کسی که این کارها را نمی‌کند می‌گوید دیوانه است دیگر. خوب می‌گوید ما هم آقا با دل دیوانه برای چه جنگ کنیم؟ این که اصلاً به حرف ما گوش نمی‌دهد.

ما این جا به عنوان عقل من ذهنی برای چه ایستاده‌ایم؟! نباید جنگ کنیم. نمی‌تواند هم جنگ کند.

اگر شما فضا را باز کنید و این ساز زده بشود و خرد کل بیاید، به نظر تان می‌آید که این عقل جزوی دیگر به درد نمی‌خورد. وقتی شناسایی کردید که این عقل جزوی به درد نمی‌خورد، می‌افتد.

عقل جزوی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] موقعی مسلط است که تنها عقل ما به حساب می‌آید و ما به آن افتخار می‌کنیم، ارزش می‌دهیم. وقتی فضا باز می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این ساز به وسیله زندگی زده می‌شود، متوجه می‌شود که این دل دیوانه که با عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی زندگی کار می‌کند، وقتی عقل ما می‌بیند که ما آفریننده شدیم، دیگر به باورهای پوسیده ارزش نمی‌گذاریم، می‌بیند که ما واکنش نشان نمی‌دهیم، گاه نیستیم کوه هستیم، خوب دیگر، ابزارهای همه شناخته شده و بی‌کار شد، می‌گذارد می‌رود. می‌گوید من با این دیگر ستیزه نمی‌کنم.

ما اگر جنگ نکنیم، ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، خوب دیگر پس عقل من ذهنی به درد نمی‌خورد که، بی‌کار شد، می‌افتد. مولانا می‌گوید می‌افتد، تو کاری نداشته باش، تو فقط بگذار دلت دیوانه بشود. این سه بیت را می‌خوانم

تا عشق کنار خویش بگشاد
اندیشه گریخت بر کناره

چون صبر بدید آن هزیمت
او نیز بجست یکسواره

شد صبر و خرد بماند سودا
می‌گیرد و می‌کند حراره
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷)

هزیمت: فرار

حراره: سرود و تصنیف خواندن، گرمی و علاقه نشان دادن



پس وقتی فضای درون گشوده می‌شود ما از جنس خداوند می‌شویم و عشق کنار خودش، آغوش خودش را باز می‌کند، اندیشه من‌ذهنی کنار می‌رود. آن اندیشه‌های هم‌هویت‌شده دیگر کار نمی‌کند، ارزشش را از دست می‌دهد.

و «چون صبر بدید آن هزیمت»، وقتی تأخیر در من‌ذهنی، این صبر تقلبی است همین. صبر وقتی آن فرار را می‌بیند، این هم می‌جهد می‌رود، فرار می‌کند می‌رود. چون درواقع درنگ و کاهلی من‌ذهنی به عقل من‌ذهنی بستگی دارد. درواقع عقل من‌ذهنی از اندیشه‌های من‌ذهنی که از همانندگی‌ها می‌آید، بستگی دارد.

بنابراین درنگ درواقع، صبر من‌ذهنی و عقل من‌ذهنی می‌رود، می‌ماند عشق، سودا، و این عشق، این فضای گشوده‌شده گریه می‌کند، خودش را بیان می‌کند، لطیف دارد می‌شود، عشق را می‌آورد به این جهان، سرود می‌خواند، شادی می‌کند، «می‌گیرد و می‌کند حَراره».

پس گرمی و سرود و بیان عشق را به جهان می‌آورد، وقتی که صبر و خرد من‌ذهنی می‌رود.

صدر خرابات کسی را بُود کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

«صدر خرابات»، خرابات، میخانه، فضای یکتایی. چه کسی در «صدر خرابات» می‌نشیند؟ چه کسی به عمق بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود؟ چه کسی در صدر مجلس میخانه خدا می‌نشیند، در صدر، بالاترین مقام را دارد؟ آن کسی که از صدی که ذهن نشان می‌دهد برهد. و همین‌طور از نام و ننگ، از ناموس من‌ذهنی که ذهن یک کامی به‌دست می‌آورد که با آن همانیده هست، به آن افتخار می‌کند. یک موقعی شکست می‌خورد، مایه ننگش است. یک کسی که با نام و ننگ زندگی می‌کند. می‌خواهد مشهور بشود، می‌خواهد به‌نام بشود، می‌خواهد نامش گفته بشود، توجه می‌کنید؟ به آن اهمیت می‌دهد.

می‌گوید که کسی که از دویی نام و ننگ جسته باشد، رسته باشد و از صدر این‌جهانی که ذهن نشان می‌دهد رهیده باشد، دراین‌صورت می‌رود صدر مجلس می‌فروشان می‌نشیند، یعنی خداوند به بیش‌ترین عمق در او زنده می‌شود به خودش. پس ما متوجه می‌شویم که آن چیزی را که ذهن من به‌صورت هم‌هویت‌شده ارزش نشان می‌دهد، ما باید از آن دست برداریم. ما نباید سوار حرفمان بشویم، وجودمان را سرمایه‌گذاری کنیم در حرفمان، در اعمالمان، در شهرتمان، این‌که چه می‌گویند، باید خودمان را چنان نشان بدهیم که احترام بگذارند، حقیقتاً آن باید باشیم که هستیم و آن چیزی که برای ما ارزش دارد، آن فضای گشوده‌شده است، چقدر تبدیل شدیم.



آبروی اصلی ما آن چیزی نیست که ما درست می‌کنیم و به مردم نشان می‌دهیم. آبروی اصلی ما این است که چقدر پیش خودمان و ارزیابی خودمان براساس خودمان به خدا زنده شده‌ایم. دیگر کاملاً روشن است. شما ببینید آیا از آن ارزش‌هایی که من ذهنی به صورت هم‌هویت شده به شما نشان می‌داد، رسته‌اید یا نه؟

اگر همانندگی در مرکز داشته باشید نه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. چه چیزی صدر است برای شما در این جهان؟ اهمیت مردم، احترام مردم، این‌که مردم شما را به نیک‌نامی بشناسند، مبدا چیز بدی به شما چسبیده بشود! این همه خودمان را می‌کشیم، می‌گوییم نه این چیزی که در مورد ما می‌گویند دروغ است، ما آن‌طوری نیستیم، پس در نام و ننگ هستیم. نام و ننگ یعنی مردم پشت سر ما چه می‌گویند؟ خوب می‌گویند یا بد می‌گویند؟ حواسمان رفته به آن‌جا. حواسمان به این نیست که خودمان به زندگی زنده بشویم.

ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز عدم می‌شود، می‌بینیم که از صدر و نام و ننگ این جهان می‌رهیم و یواش‌یواش شناسایی می‌کنیم که «صدر خرابات» کجاست؟ در «صدر خرابات» انسان بیش‌ترین می‌را از زندگی می‌گیرد، مثل مولانا. مولانا «صدر خرابات» را شناخته و می‌بینید که این جواهرات را از «صدر خرابات» آورده، خرابات یعنی میخانه خدا. یعنی هر لحظه می‌عشق، شادی عشق، خلایق عشق به او داده بشود، در «صدر خرابات».

هر که ز اندیشه دلارام ساخت

کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

این بیت، بیت مثبت است. به نظر می‌آید که هرکسی که از حضور، دلش را آرام ساخته باشد، یعنی همان‌طور که بیت قبل گفت، از صدر این عالم و نام و ننگ ذهنی رسته باشد، در این صورت از اندیشه‌های ذهنی دلش آزاد شد. هرکسی فکر همانیده نکند، پس همانندگی در مرکزش نباشد یا دائماً فضا باز کند، مهلت ندهد ذهنش یک همانندگی را بیاورد مرکزش، در این صورت سوار کشتی‌ای شده که مثل پشت نهنگ پهن و اهمیت دارد.

در این‌جا نهنگ این‌طوری نیست که خطرناک باشد، یعنی پرامنیت‌ترین جا، پشت خداوند، کشتی نوح. اندیشه می‌تواند اندیشه‌های من‌ذهنی باشد، بگوییم هرکسی از اندیشه‌های من‌ذهنی رها شده و دلش آرام شده یا بعضی موقع‌ها اندیشه را مولانا وقتی می‌رود به ریشه‌اش، ریشه اندیشه، دریای یکتایی است. می‌دانید اندیشه از دریای یکتایی بلند می‌شود، اندیشه‌های ما.



می‌گوید «تو ندانی بحر اندیشه کجاست»، یعنی بحر اندیشه را به وسیله ذهن ما نمی‌شناسیم. پس بنابراین در عمق، اندیشه همان هشیاری است، زندگی است. وقتی می‌آید بالا، می‌رود در ذهن، چون ما می‌بریم ذهن و از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، مسئله درست می‌کنیم، اندیشه خطرناک می‌شود. اگر به ذهن همانیده نمی‌بریم، اندیشه خلاق می‌شد.

پس بنابراین می‌گوید که هرکسی که از اندیشه‌های همانیده رسته و دلش به فضای هشیاری و گشوده‌شده آرام شده، این شخص در این جهان سوار کشتی شده، شبیه پشت نهنگ است. چون پشت نهنگ است و نهنگ بر همه حیوانات دریایی می‌تواند غالب باشد، پس بنابراین آرام‌ترین جا است، امن‌ترین جا است. درست است؟

نه این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در افسانه من‌ذهنی است. حالا، این شخص هم که اندیشه‌های همانیده می‌کند، سوار یک نهنگ خطرناکی است. اگر فقط از اندیشه‌های همانیده دلش را آرام کند، پس من‌ذهنی دارد، سوار یک نهنگی است که من‌ذهنی است و خطرناک است، ولی اگر فضا را باز کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از اندیشه‌های همانیده رها شده سوار نهنگی است که به او امنیت می‌دهد، سوار نهنگ زندگی است.

وانکه در اندیشه یک جو زر است او خر پالان بُود و پالهنگ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

پالهنگ: افسار، کمند

می‌گوید آن کسی که در اندیشه یک همانیدگی، به اندازه یک جو کوچولو زر است، یعنی یک همانیدگی کوچک است، در این صورت او خری است که پالان باید رویش گذاشت و یک افسار به آن بست. معمولاً پالهنگ یک تسمه‌ای است که می‌بستند یا افسار به خر که ببندند به یک چیزی و بکشند، حالا پالهنگ را به آن معنی بگیریم، افسار، کمند.

پس بنابراین هرکسی که با چیزهای کوچک و بزرگ همانیده هست، درست است که از جنس هشیاری است، ولی آن خدائیتش را از دست داده فعلاً، تفویض کرده به من‌ذهنی. بنابراین او خری است که باید پالان رویش گذاشت و با افسار کشیدش.

توجه می‌کنید که افسار ما به این جهان وصل است و ما بار همانیدگی‌ها را، مسائل را داریم حمل می‌کنیم. افسار ما به این جهان وصله است، می‌بینید که با تغییرات همانیدگی‌ها و اخبار، ما تغییر می‌کنیم. ما اگر فضاگشا



بودیم، روی اتفاقات این جهانی اثر می‌گذاشتیم، ولی کسی که دائماً، لحظه‌به‌لحظه در فکر یک همانندگی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، «یک جو زر» یعنی یک همانندگی کوچک و در این صورت او خری‌ست که افسار به گردنش بسته‌اند و دارند می‌کشند.

مولانا می‌خواهد بگوید که ما باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و دائماً مواظب مرکز عدم با حزممان باشیم که در این صورت به‌جای «جو زر» ما عدم را گذاشته‌ایم، ما آن موقع از جنس مسیح می‌شویم. این خری که پلان رویش می‌گذارند و بارهای درد این جهانی را می‌برد، یک‌دفعه تبدیل به مسیح می‌شود. حالا می‌گوید که

یار منی، زود فروجه ز خر خر بفروش و برهان بی‌درنگ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

یار من هستی، یار خدا هستی، فوراً از روی خر بپر پایین، یعنی از روی من‌ذهنی بپر پایین. خرت را بفروش و بدون معطلی خودت را آزاد کن، خوب شما می‌توانید این کار را بکنید؟ ما یار خدا هستیم، از جنس او هستیم، پلان روی ما گذاشته‌اند، افسار گردن ما بسته‌اند، می‌کشند به دنیا، دنیا هر جور تغییر می‌کند ما هم آن‌طوری تغییر می‌کنیم، می‌رویم دنبال دنیا.

می‌گوید که تو چون یار زندگی هستی، که هستی، طبق این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از جنس او هستی، این فضاگشایی را در مرکز گذاشته‌اند و اختیار داری که از روی خر بپری پایین و من‌ذهنی را، همانندگی‌ها را بفروشی. تمام دردها و همانندگی‌های ما را خداوند مشتری است، به‌عوض بی‌نهایت خودش را می‌دهد.

«خر بفروش و برهان»، یعنی خودت را آزاد کن بدون معطلی. این «بی‌درنگ» در واقع عکس آن صبر قلبی من‌ذهنی در بیت اول است، توبه قلبی است، می‌بینید این دیگر توبه قلبی نیست.

می‌گوید تو که فهمیدی جای خطرناکی هستی به‌جای این‌که به‌سوی خداوند بری، گردنت افسار بسته‌اند دارند می‌کشند و داری بار می‌بری. این بار بردن را هم شما اگر سنی گذشته باشد، فهمیده‌اید که الآن دارید بار می‌برید، چه باری می‌برید؟ بار دردها را می‌برید، نگرانی‌ها را، همانندگی‌ها را، چه می‌شود و چه نمی‌شود و، همه این‌ها را دارید می‌برید.



می‌گوید که نه، طبق بیت قبل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما خری نیستیم که روی ما پلان بگذارند و بار همانیدگی‌ها و این‌جهانی و دردها را بگذارند و افسارگردنمان بیندازند و بکشند، بلکه ما یارِ خداوند هستیم و اختیار داریم از روی خر بپریم پایین، کل خر را بفروشیم و بدون درنگ و معطلی به اصطلاح آزاد بشویم و این دو بیت هم می‌خورد به این، هم غزل، هم بیت قبلی.

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان

این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، آدا کردن

یک لحظه کار است، شما تصمیم می‌گیرید، شناسایی می‌کنید که این چیزهایی که ذهنتان تجسم می‌کند، در آن زندگی نیست. این دیدی که ما داریم، این چیزها زندگی دارند، این‌ها ندارند.

ما با آدم‌ها همانیده می‌شویم، می‌گوییم آن‌ها زندگی دارند، می‌آوریم مرکزمان، کنترلشان می‌کنیم، می‌خواهیم از آن‌ها خوش‌بختی بگیریم، ولی این کار سبب اوقات تلخی می‌شود، جدایی می‌شود و زندگی هم نمی‌توانیم از آن‌ها بگیریم.

حالا که امتحان کردیم همه راه‌ها را، می‌گوییم که نه، این دید بد بود، ما یک هشیاری خداگونه هستیم که آمدیم روی ما یک پلان گذاشته‌اند، بار گذاشته‌اند، می‌خواهیم بار را بیندازیم، خر را هم بفروشیم، آزاد بشویم و این یک لحظه کار است. باید بیندازیم، بدویم و یک لحظه کار را این قدر دراز نکن. می‌خواهی در صد سال انجام بدهی یا یک لحظه؟ بستگی به تو دارد، این اختیار را ما داریم، منتها ما می‌دانیم که این امانت را باید واگذاریم و خودمان را برهانیم، یعنی باید من‌ذهنی را بدهیم، فضا را باز کنیم، عشق را بگیریم.

ما باید محدودیت ذهن را بدهیم، بی‌نهایت خدا را بگیریم، که این بی‌نهایت خدا اتحاد ما با اوست، این عشق است. این کار را باید بکنیم، حالا می‌خواهد صد سال طول بکشد، می‌خواهد یک لحظه، خوب شما بیایید در یک لحظه انجام بدهید.



کون خری، دنب خری گیر و رو رو که کلیدی نبود در مدنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

مدنگ: قفل، چوبِ پسِ در

می‌بینید که در این بیت صحبت‌ها و گفتار من‌ذهنی را به نشیمن‌گاه خر تشبیه می‌کند که به ما بفهماند که این گفتار ما در ذهن که این قدر برای ما جدی است و صد من آهن است، برحسبِ گفتارمان ما در واقع آبرو داریم.

می‌گوید اگر «کونِ خری، دنبِ خری گیر و رو»، یعنی اگر حرف می‌زنی، با حرف‌هایت همانیده می‌شوی و این حرف‌ها تو را می‌کشند، در این صورت دمِ خر را بگیر برو. آن‌جا گفت خر را بینداز، از روی خر بیا پایین، بفروش، خودت را وارهان.

می‌گوید نه، اگر به حرف‌های من‌ذهنی‌ات اهمیت می‌دهی و فکر می‌کنی این خرد کل است و تا حالا درس نگرفتی که با این حرف‌های بی‌مصرفت که از من‌ذهنی آمده و دردهای آن بی‌چاره شدی، این‌ها را اگر نمی‌دانی، در این صورت دمِ خر را بگیر، برو.

و بدان که در مدنگ، مدنگ چوب پس در است، قفل یعنی، قدیم درها را می‌بستند و دوتا زایده بود این‌طوری، یک دانه کلون می‌انداختند، چوب می‌انداختند که در باز نشود، آن چوب را که می‌انداختند در را قفل می‌کرد.

نمی‌توانی بگویی من چوب می‌اندازم در قفل بشود، این درعین حال کلید است، یعنی من‌ذهنی درحالی که حرف می‌زند و فکر می‌کند که این حرف‌ها که از هوای نفس می‌آید، از همانیدگی می‌آید، این حرف‌ها بسیار خردمندانه هست و دنبالش را می‌گیرد، می‌رود، فکر می‌کند کلید است.

ما با حرف زدن با من‌ذهنی نمی‌توانیم قفل زندگی خودمان را باز کنیم. زندگی ما قفل شده، باید خود زندگی باز کند. همانیدگی و دردهای آن گفت: «زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نجست، حزم را هم، صبر آمد پا و دست.»

ما افتادیم به دام، حالا در این دام متوجه می‌شویم که یک حرف‌زننده وجود دارد، یک حرف‌اف، دائماً حرف می‌زند، چه این‌ها را ما بگوییم، چه آرام حرف بزنیم، این حرف‌زننده در ما، این زندگی نیست، این من‌ذهنی ماست.

حرف‌هایش به درد نمی‌خورد، شما جدی نگیرید. فکرهایش به درد نمی‌خورد، شما جدی نگیرید و فضا را باز کنید، بگذارید خود زندگی حرف بزند.



پس ما فهمیدیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برای این‌که مولانا به ما بفهماند که ما ممکن است من‌ذهنی داشته باشیم و لحظه‌به‌لحظه فکرها عوض می‌شوند و ما آن فکرای عوض‌شده را بیان می‌کنیم به زبانمان و «اَنْصِتُوا» را نمی‌شناسیم، بدانیم که این حرف‌ها شبیه صداهایی است که از نشیمن‌گاه خر می‌آید بیرون.

می‌دانید آن صداها هم بستگی دارد آن خر چه خورده، پس بنابراین صداهای ما هم بستگی دارد که از طریق محیط به ما چه غذایی داده شده. آیا کسی آمده ما را عصبانی کرده؟

همین الآن یکی آمد پیش من گفت آقا شما خیلی مهم هستید، چقدر استاد هستید، چقدر من شما را دوست دارم، آن موقع از آن‌جای خر یک حرف‌های خوبی می‌آید بیرون، چیزهای خوبی خورده.

ولی اگر انتقاد کرده باشند، عیب‌هایش را گفته باشند، غیبتش را کرده باشند، کوچکش کرده باشند، توهین کرده باشند، آن موقع باید ببینید که از آن‌جا چه درمی‌آید بیرون.

این‌طوری نیست که فضا باز شده باشد و خرد زندگی صحبت کند، حرف‌هایش از آن‌طرف آمده باشد.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

وقتی خاموش نمی‌شویم، حرف‌های من‌ذهنی مولانا می‌گوید شبیه سروصدایی است که از آن‌جای خر می‌آید بیرون. خوب این خیلی آگاهی است برای ما که حرف‌های من‌ذهنی من ارزش ندارد، این‌قدر جدی نگیرم، خودم را هم جدی نگیرم.

اگر کسی گفت آقا غلط حرف می‌زنی، می‌گویم باشه و واقعاً هم ممکن است حرف‌های من بی‌خردانه باشد. حزم داشته باشم، برگردم به خودم نگاه کنم، ببینم کجا دارم اشتباه می‌کنم. این هم:

آن لب که بُود کون خری بوسه گه او کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶)

کونِ خر: کنایه از احمق و ابله، سخنان و هیجانات من‌ذهنی



یعنی کسی که دائماً لبِ من‌ذهنی‌اش را می‌بوسد، این دیگر نمی‌تواند که لبِ مسیحا را ببوسد، یعنی اگر ما علاقه‌مندیم به صحبت‌های من‌ذهنی‌مان دیگر مسیحا که انسانی‌ست که به بی‌نهایت خدا زنده شده مثل مولانا، لبِ او را نمی‌توانیم ببوسیم، یعنی نمی‌توانیم به او گوش بدهیم، نمی‌توانیم هم به خداوند گوش بدهیم.

این‌که می‌گوید تو از جنسِ گوش هستی، من زبان:

چون تو گوشِ، او زبان، نی جنسِ تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

اگر کسی دائماً حرف می‌زند، دیگر از جنسِ گوش نیست. «چون تو گوشِ»، ما باید همیشه گوش باشیم، او زبان، زندگی از طریق ما حرف می‌زند، در نتیجه این حرف‌ها طلایی می‌شود.

نی جنسِ ما برای این‌که ما از جنسِ گوش هستیم، او جنسِ زبان، خداوند از جنسِ زبان است، اصلاً ما نباید حرف بزنیم. حرف بزنیم این‌طوری می‌شود دیگر. اما ما حرف می‌زنیم، بی‌وقفه حرف می‌زنیم و حرف‌های خودمان را هم جدی می‌گیریم، اگر کسی هم ایراد بگیرد ناراحت می‌شویم.

می‌گوید اگر این‌طوری است، در این‌صورت تو لبِ شکرِ بوسِ مسیحا را نمی‌توانی بچشی، یعنی مسیحا لبِ تو را نمی‌بوسد، خداوند از طریق تو حرف نمی‌زند.

راز مگو پیشِ خزان، ای مسیح باده ستان از کفِ ساقیِ سنگ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۲)

می‌گوید که ای مسیح، ای انسانی که به خداوند زنده شده، تو پیش من‌های ذهنی حرف نزن، راز را مگو، چون آن‌ها با گوش ذهنی‌شان می‌شنوند، فایده ندارد این، تو بیا فقط «از کفِ ساقیِ سنگ»، یعنی خداوند، شراب را بگیر، شادی را در جهان پخش کن و این درواقع الگویی برای ماست.

اگر شما واقعاً مثل مسیح شده‌اید، زنده شده‌اید، به من‌های ذهنی نباید حرف بزنید، آن‌ها گوش نمی‌دهند. شما که به این برنامه گوش می‌کنید و مولانا را می‌شناسید، می‌بینید که راه‌حل زندگی را به ما می‌دهد، پس چرا اغلب مردم گوش نمی‌کنند؟ این سؤال را بکنید.



شما که این راز را شناختید و می‌بینید که این همه حکمت و قلاووزی در کار مولانا هست پس چرا ما نمی‌چسبیم به این ابیات و آموزش‌ها؟ و درواقع باید التماس کنیم که این‌ها را بدهید به ما، ما زندگی‌مان را درست کنیم، زندگی ما خراب شده، ولی مردم چرا دنبالش نمی‌روند؟ برای این‌که من ذهنی دارند، برای این‌که ذهنشان دائماً حرف می‌زند. حرف‌هایشان را جدی می‌گیرند و حرف‌های خرد زندگی می‌دانند. فکر نمی‌کنند ممکن است همین حرف‌ها دارد زندگی‌شان را خراب می‌کند.

پس بنابراین ما از «کفِ ساقیِ شنگ»، شاد، مست، شراب را می‌گیریم. می‌گویید تو فضا را باز کن، ارتعاش به شادی زندگی بکن، ارتعاش به زندگی بکن. به زبان نیاور، چون این حرف‌ها را من‌های ذهنی نمی‌فهمند.

و این بیت:

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

که دیگر همه‌تان معنی‌اش را می‌دانید، جزو درس امروز مولانا هم باشد.

اما اجازه بدهید چند بیت راجع به «رضا» بخوانم. یکی از نکاتی که امروز من می‌خواستم به تفصیل درباره‌اش صحبت کنم، «رضا» بود، «رضا». وقتی طرح زندگی این است که شما را ناکام کند، در روز چندین بار بی‌مراد کند، شما باید فضا را باز کنید و راضی باشید، اما اگر جسم در مرکزتان باشد، نمی‌توانید راضی باشید. شما به تجربه دریافته‌اید که مردم الگوی شکایت را دارند، نارضایتی را دارند و بهانه‌هاشان یا علت‌هایش نرسیدن همانیدگی‌ها به آن‌هاست یا نرسیدن همانیدگی‌ها از راه‌های ساده بر آن‌هاست که فراوان در اختیارشان باشد و قانون جبران را هم رعایت نکنند.

به‌رحال مولانا می‌گوید که در موارد ناکامی و بی‌مرادی شما باید فضا را باز کنید و خشنودی را در خودتان ببینید. پس شکایت و ناله را نباید ببینید. اگر این کار را بتوانید بکنید، شما موفق خواهید شد، شما «تبدیل» خواهید شد. یعنی شکر و صبر و رضا با هم است. اما «رضا» چرا مهم است، برای این‌که الگوی مهم من‌ذهنی



«ناراضیتی» است. به ندرت شما می‌توانید کسی را الآن پیدا کنید که از زندگی راضی باشد. اگر ناراضی باشد، «رضا» ندارد. پس «رضا» ندارد، پیشرفت هم نمی‌کند.

خیلی عجیب است این موضوع، درست معکوس قضیه هست. من ذهنی فکر می‌کند اگر ناله کند، ناراضی باشد، بالاخره یک چیزی به او می‌دهند. در جهان ذهن ممکن است آن‌طور باشد، ولی از نظر خداوند هرکسی که شکایت کند و ناراضی باشد، چیزی نمی‌گیرد، از او چیزی نمی‌گیرد. شما نباید بگویید خداوند رحم می‌کند، بالاخره او می‌بیند من ندارم، نه. خداوند هشیاری شما را که جنس خودش است می‌طلبد و این با «رضا» میسر است. حالا چند بیت برایتان می‌خوانم:

این ره چنین دراز به یکدم میسرست این روضه دور نیست، چو رهبر تو را رضاست (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات ۲۵)

این ابیات ساده هستند، «این ره چنین دراز به یکدم میسر است»، یا «این ره چنین دراز به یکدم میسر است»، «این روضه دور نیست، چو رهبر تو را رضاست».

پس ما می‌فهمیم که رهبر ما رضاست، رضایت ما در این لحظه در برابر بی‌مرادی است و این باغ یعنی فضای یکتایی دور نیست. «این ره چنین دراز»، راهی که این قدر دراز به نظر می‌آید، به یک دم می‌شود به آن رسید می‌گوید، علتش این است که ما رضا نداریم.

همین دو بیت:

یک زمان کار است بگزار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگزار و وارهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن



اگر شما بخواهید در کوتاه‌ترین زمان این امانت را واگذارید و خودتان را وارهانید، «رضا» را بیاورید به زندگی‌تان. من ذهنی نمی‌گذارد. یکی از عوامل نارضایتی نارضایتی مردم است. مردم غالباً ناراضی‌اند و نارضایتی از طریق «قرین و ارتعاش» به ما سرایت می‌کند.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

یعنی ابرهای عنایت خداوند فقط در «آسمان رضاست»، اگر شما در این لحظه راضی نباشید، کرم او، عنایت او، لطف او بر سر شما نخواهد بارید؛ این‌ها ساده است.

ای جان، اگر رضای تو غم خوردن دل است صد دل به غم سپارم بهر رضای تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۳۶)

ما داریم به خداوند می‌گوییم: ای جان، اگر رضای تو غم خوردن هشیارانه من است، تو الآن ناکام کردی که من درد هشیارانه بکشم و همانندگی را بشناسم، من این کار را می‌کنم. «صد دل به غم سپارم»، یعنی تماماً خودم را به غم می‌سپارم یا صدتا همانندگی هم پیش بیاوری پیش من، ناکامم بکنی، من باز هم از فضای رضا بیرون نمی‌روم.

چون رضای دل تو در غم ماست یک چه باشد؟ هزار بایستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۵۶)

پس اگر قرار باشد که من من‌ذهنی داشته باشم، ولی رضای تو در غم خوردن من هست، برای این‌که یک همانندگی را از من می‌خواهی بگیری، یکی چیست؟! تو هزارتا بفرست.

شما می‌توانید این‌طوری بگویید؟!

«چون رضای دل تو در غم ماست»، رضای دل خداوند در این است که ما همانندگی را رها کنیم، از جنس او بشویم. یک غم چیست؟ یک همانندگی چیست؟ همه را با هم بیاور، هزارتا بیاور؛ شما به خداوند می‌گویید.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

شما می‌دانید زندگی مثل یک شیر نر خون‌خواره، چرا خون‌خواره؟ برای این‌که خونِ همانیدگی‌ها را می‌خواهد بریزد، زندگی با تمام بینش و سلطه روی ما می‌خواهد خونِ همانیدگی‌ها را بریزد و الآن با «قضا» و «کُنْ فَاکان» کار می‌کند. شما غیر از این‌که فضا را باز کنید و تسلیم بشوید و «رضا» داشته باشید، چاره‌ای ندارید. تسلیم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه با «رضا» باید همراه باشد؛ مشخص است.

اگر «رضا» نباشد، ما مثل قوم موسی در بیابانِ ذهن گم می‌شویم:

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌یی بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هر روز تا شب هرّوله خویش می‌بینی در اوّل مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

حرّ: گرما، حرارت
سفیه: نادان، بی‌خرد

حرّ یعنی گرما. سفیه یعنی نادان. پس اگر «رضا» نداشته باشی، گفت:

لذّت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰)

«شکایت» همیشه نارضایتی همراه دارد، «رضا» از فضای گشوده‌شده می‌آید. «رضا» شناسایی این است که یک «قضا» و «کُنْ فَاکانی» وجود دارد که الآن می‌خواهد شما این همانیدگی را شناسایی کنی و بیندازی و اگر لازم است غم هشیارانه بخوری. اگر ما این حقیقت را نشناسیم، مثل قوم موسی در گرمای بیابان گم می‌شویم و چهل سال می‌مانیم.



پس این لحظه بی‌مراد می‌شویم، به‌جای فضاگشایی و «رضا» شکایت می‌کنیم و ناله می‌کنیم و با ناله‌مان هم‌هویت می‌شویم، می‌شویم یک آدم نالنده و مثل قوم موسیِ چهل سال باید در گرمای بیابانِ ذهن و دردهای آن همین‌جا دورِ خودمان بچرخیم.

«می‌روی هر روز تا شب هرّوله»، تندتند می‌رویم، اما آخرِ روز می‌بینیم در همان‌جا هستیم که هستیم. شما می‌بینید که وضعیتِ ما عوض نمی‌شود. می‌گویید که لطفِ خداوند کجاست؟ کمکِ او کجاست، این سؤال را بکن، رضایتِ من کجاست؟ چرا من ناله می‌کنم؟

امروز در غزل بود، گفت: «ناله می‌کنی؟! مثلِ چرخِ چاه بکن، آب بکش.» اگر ناله‌های تو هشیارانه است و آبِ زندگی را می‌کشید، ناله بکنید، و گرنه ناله شما بیهوده است. این «طعنه و تشنیه بیهوده‌ست»، یادتان است؟ غزل را خواندیم: «گر چپ و راست طعنه و تشنیه بیهوده‌ست». اگر مردم ناله می‌کنند، شما بگویید در مولانا خواندم باید من «رضا» داشته باشم و توکل داشته باشم که زندگی در این لحظه با این اتفاق که به نظرِ ذهنم بد می‌آید و به کام هم نرسیدم، یک پیغامی می‌خواهد به من بدهد.

بیاموز از پیمبرِ کیمیایی که هر چتِ حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

ابتلا: آزمایش، امتحان، بلا

می‌گوید از پیغمبر یک کیمیایی را یاد بگیر. هرچه که حق، خداوند، با «قضا» و «کُن فکان» در این لحظه می‌دهد، فضا را باز کن، راضی باش. همان لحظه، یعنی این لحظه در بهشت باز می‌شود، اگر تو راضی بشوی به یک امتحانی.

«امتحان» چیست؟ لحظه‌به‌لحظه زندگی شما را بی‌مراد می‌کند. کوچک، بزرگ، فضا باز می‌کنی و حس می‌کنی که راضی هستی. اصلاً این راضی بودن، «رضا» یک حال و هوای دیگری به شما می‌دهد. اگر رضا نباشد یعنی فضاگشایی نمی‌کنید.

قفل زفتست و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: ستبر، بزرگ

این قفل من‌ذهنی خیلی سفت است، بزرگ، پیچیده است. این را فقط خداوند می‌تواند باز کند. چجوری؟ تسلیم و رضا، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه و راضی بودن. ببینید این ابیات خیلی ساده و مهم‌اند.

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز آرزوی جانها از راه جان درآمد

باز از رضای رضوان درهای خلد و اشد
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد

باز آن شهی درآمد کاو قبله شهانست
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۴۱)

برآمد: طلوع کرد
خلد: جاودانگی

بله، «باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد»، این‌ها همه از رضاست. دوباره می‌بینید که از فضاگشایی و آسمان درون شما آفتاب نیک‌بختی بالا می‌آید و آرزوی جان‌ها از راه ماده و جمع کردن نیامد. دوباره آرزوی جان‌ها از راه فضاگشایی، زنده شدن به جان، درآمد و از «رضای رضوان» یعنی دربان بهشت، درهای بهشت باز شد.

و «رضای رضوان»، رضای درونی ماست. پس بهشت درونی ما درواقع در اختیار ما قرار گرفت، برای این‌که درش باز شد. رضایت درونی ما درهای بهشت درون ما را برای ما باز می‌کند. نارضایتی ما درها را می‌بندد. نارضایتی ما آفتاب دولت را نمی‌گذارد بالا بیاید. نارضایتی ما و عدم فضاگشایی ما، این آرزوی جان‌ها را برآورده نمی‌کند.



حالا، «باز آن شهی درآمد کاو قبله شهانست»

واضح است چه کسی دارد در ما به خودش زنده می‌شود، خداوند! آن شهی دارد درمی‌آید که او قبله همه شاهان است. کدام شاهان؟ شاهانی مثل مولانا.

«باز آن مهی برآمد»، آن زیبایی برآمد که از ماه هم زیباتر است، یعنی چیزی به زیبایی او در این جهان وجود ندارد.

باز فرمود او که اندر هر قضا مَر مسلمان را رضا باید، رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴)

یعنی حضرت رسول فرموده که در هر قضا، در هر بی‌مرادی که قضا برای ما درست می‌کند، مسلمان کسی است که رضا داشته باشد، «رضا باید رضا»، دو بار می‌گوید.

پس مسلمان کسی است که در ابتلا، در این لحظه که اتفاق مطابق میلش و من‌ذهنی‌اش نمی‌افتد، فضا را باز کند، فضا را نبندد.

«قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَ لَمْ يَبْصُرْ عَلَيَّ بَلَاءِي فَلْيَلْتَمِسْ رَبًّا سِوَايَ.»
خدای متعال فرمود: «هرکه به قضای من، رضا ندهد و بر بلای من نشکيبد، باید خدایی جز من بجوید.»
(حدیث)

همین‌طور خدای متعال فرمود: «هرکه به قضای من رضا ندهد و بر بلای من نشکيبد، باید خدایی جز من بجوید.»
توجه می‌کنید؟ می‌گوید خداوند می‌فرماید: هرکسی در این لحظه که من او را بی‌مراد می‌کنم، فضا را باز نکند و رضایت نداشته باشد، باید خدایی غیر از من برای خودش انتخاب کند. ما هم کردیم دیگر. خدای ما همین من‌ذهنی است.

از تو زدن تیغ تیز، وز دل و جان صد رضا
یک سخنم چون قضا، نی اگر، نی مگر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۶)



گر بکشی ذوالفقار، ثابتم و پایدار نی بگریزم چو باد، نی بمرم چون شرر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۶)

یک سخنم: کسی که بر سر گفته خود می ایستد، یک کلام
نی اگر، نی مگر: سُست و مُردَد نیستم، قاطعم
ذوالفقار: مطلقاً شمشیر
مُردن: خاموش شدن

اگر زندگی تیغ تیز بکشد، من از دل و جان بسیار بسیار راضی‌ام، اگر یک همانندگی را ببرد. «یک سخنم» یعنی سخنم عوض نمی‌شود، همین یک‌جورم. نه «اگر» دارم، نه «مگر»، چون «اگر» و «مگر» مال ذهن است.

اگر شمشیر بکشی، ذوالفقار در این‌جا به معنی شمشیر، خواهی همانندگی‌ام را ببری، مرا بی‌مراد بکنی، من ثابت و پایدار هستم مثل کوه. نه مثل باد می‌گریزم، نه هم مثل جرقه می‌میرم و این‌طوری نیست که تا بترسم بمیرم، نمی‌ترسم.

پس اگر زندگی با «قضا» همانندگی ما را نشانه گرفت، می‌دهیم همانندگی ما می‌رود، ما رضایت می‌دهیم. وقتی رضایت می‌دهیم می‌بینیم که چقدر آسان می‌رود این و چقدر ما آسان تبدیل می‌شویم.

یک سخنم: کسی که بر سر گفته خود می ایستد، یک کلامم. نی اگر، نی مگر: سُست و مُردَد نیستم، قاطعم. ذوالفقار یعنی شمشیر. مُردن: خاموش شدن در این‌جا.

ور نمی‌تانی، رضا ده ای عیار

گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

که بلای دوست تطهیر شماست

علم او بالای تدبیر شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

نمی‌توانی؟! نمی‌دانی؟! رضا بده ای جوان‌مرد. وقتی خدا رنجت می‌دهد، کی خدا رنجان می‌دهد؟ وقتی یک همانندگی را نشانه می‌گیرد، تو رضا بده، جوان‌مرد باش. و می‌توانیم بگوییم تو بی‌اختیار، بدون این‌که اصلاً فکر کنی، رضا بده. به ذهن نرو، برای این‌که فضاگشایی و رضا در مقابل «بلای دوست»، «تطهیر» ماست، پاک‌کننده



ماست. چرا؟ از فضای گشوده شده آبِ حکمت می‌آید، ما را شست‌وشو می‌دهد و تمیز می‌کند؛ و علمِ خداوند بالای تدبیرِ ماست.

دانی که در این کوی رضا بانگِ سگان چیست؟ تا هر که مُخَنَّتْ بُودِ آتشِ پَرَمَانَد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

مُخَنَّتْ: ترسو

و می‌گویند که اصلاً این جهان کوی رضاست. در این «کوی رضا» بانگِ سگان من‌ذهنی برای چیست؟ این همه سروصدا راه انداختن؟ برای این‌که هرکسی که ترسو باشد، او فرار کند. «ترسو» کسی است که نمی‌داند که عشق از اول خونی بُود. اصلاً عشق یعنی همانندگی‌های ما را نشانه بگیرد، ولی اگر کسی فرار کند، وای من با این همانیده بودم، از مرکزم دارد می‌رود، موردِ اصابتِ تیرِ خداوند قرار گرفت و به‌جای رضا شکایت بکند، آن آدم «ترسو» است، باید فرار بکند، او نمی‌تواند «تبدیل» بشود.

چون قضای حق، رضای بنده شد حکم او را بنده خواهنده شد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶)

قضای خداوند، تصمیمِ خداوند در این لحظه رضای ماست، پس بنابراین حکم او را خواستاریم. می‌خواهیم ببینیم که چه اتفاقی می‌افتد، در اطرافش فضا باز کنیم و راضی باشیم.

آیا از فضای گشوده شده و رضایتِ ما خردِ زندگی بیرون می‌آید؟ بله. زندگی ما را در بیرون درست می‌کند؟ اتفاق را درست می‌کند؟ بله. اگر رضا نداشته باشیم، ستیزه کنیم، عقل من‌ذهنی زندگی ما را بیش‌تر خراب می‌کند؟ بله.

کین طلب در تو گروگانِ خداست زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

خوب اگر رضا داشته باشیم می‌دانیم که دنبالِ خداوند هستیم، خردِ کل هستیم. اگر رضا نداریم، چه مطلوبی می‌خواهیم؟ تخریب، زندگی بد.

هرکسی رضا ندارد، طالبِ زندگی خراب است. هرکسی رضا دارد، طالبِ زندگی خوب است؛ این طوری بگوییم.

بیاموز از پیمبرِ کیمیایی
که هر چت حق دهد، می‌ده رضایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

ابتلا: آزمایش، امتحان، بلا

رسول غم اگر آید بر تو
کنارش گیر همچون آشنایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

جفایی کز بر معشوق آید
نارش کن به شادی مرحبایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

کنار گرفتن: در آغوش گرفتن، بغل کردن

پس رسولِ غم اگر پیش ما آمد، یعنی یک اتفاقی افتاد که غم‌انگیز است، ما این را در آغوش می‌گیریم مثل یک دوست، و درد هشیارانه می‌کشیم. آن جفایی که از طرف خداوند می‌آید، ما فضا را باز می‌کنیم و فقط می‌گوییم مرحبا، آفرین، چه کاری کردی، یعنی فضاگشایی و رضایت ما همیشه برقرار باید باشد.

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

این جهان، این تنِ ما مثلِ مهمان‌خانه است. این لحظه صبح است، هر لحظه یک مهمان می‌آید، یک پیغام می‌آید. این پیغام‌ها بعضی موقع‌ها با ناکامی و بی‌مرادی همراه است. اگر بی‌مراد شدیم، می‌دانیم که این مهمان از طرفِ زندگی است و تو مقاومت نکن، فضا را نبند، بگو که این مهمان یک پیغامی آورده، من باید این پیغام را بگیرم. پس فضا را باز کن، احترام کن، در آغوش بگیر و پیغامش را بگیر.

پس راضی بودن و فضاگشایی لازم است که شما پیغامِ مهمان را بگیرید، ولی اگر بگویید که نه، من ناراضی هستم و این موضوع و این اتفاق مانده در گردن من، در این صورت او نمی‌تواند پیغامش را به شما بدهد، و می‌پرد می‌رود.

پس هر چیزی که از «جهانِ غیب‌وش» می‌آید، هر چیزی که از طرفِ زندگی می‌آید با قضا و کُن‌فکان، در مرکزِ تو مهمان است و او را با رضایت خوش بدار تا بتوانی پیغامش را بگیری.

◆◆◆ پایان بخش چهارم ◆◆◆

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText